

قافله ای که هنوز هم خاک می است

خاطرات اردوی جهادی قافله ی خاکی - روستای نهضت آباد کلیتو - تیرماه ۸۹

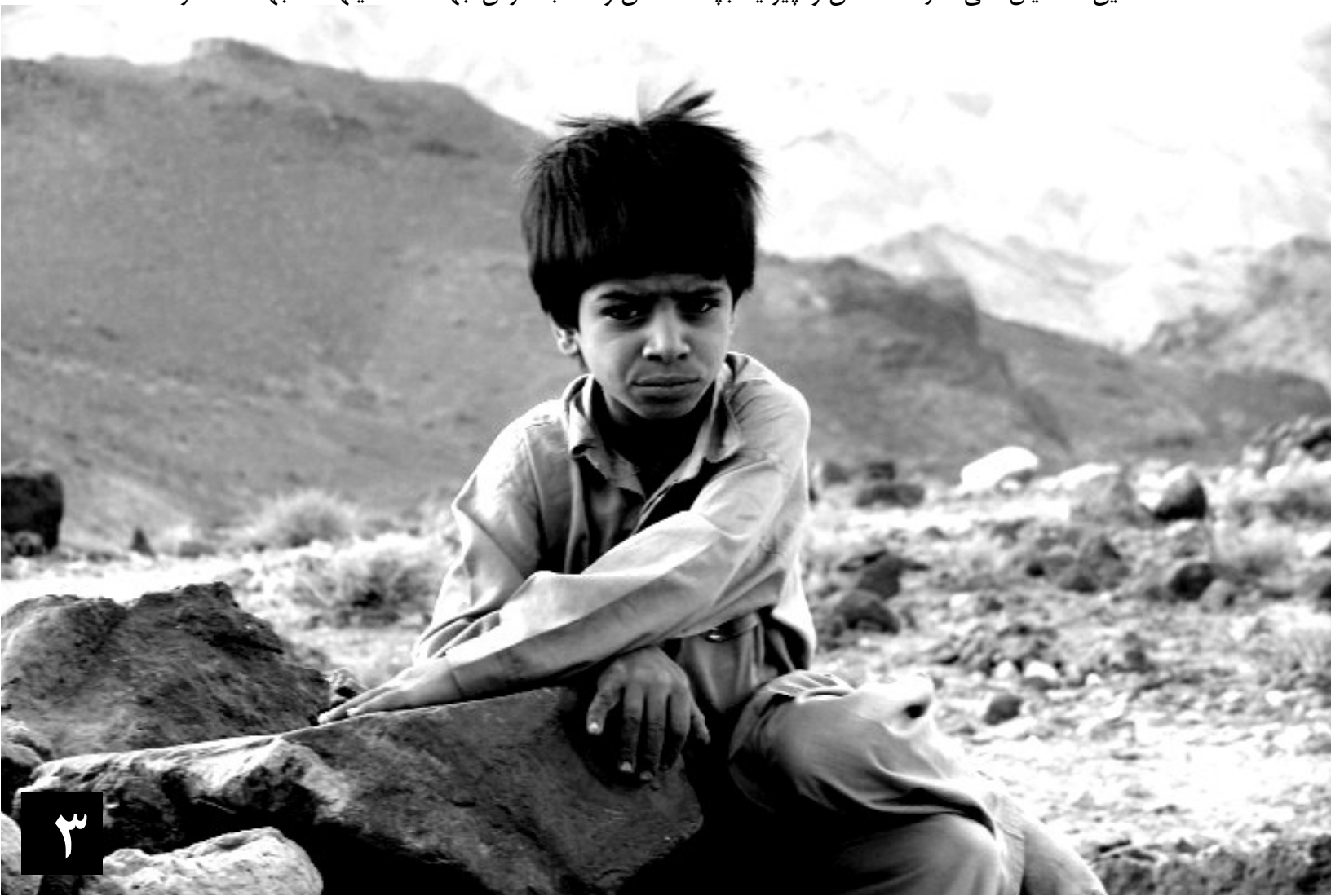




مقدمه بی مقدمه!

اردوی جهادی مقدمه نمی‌خواهد. اصلاً خودش مقدمه است. مقدمه است برای رفع استضعاف و محرومیت؛ هم از مردمی که بچه‌های جهادی چند روزی مهمان‌شان هستند و هم از خود بچه‌های جهادی که چند روزی را - نه بر سر سفره‌ی مردم منطقه - که بر سر سفره‌ی خدا مهمان می‌شوند. اردوی جهادی برای منطقه مدرسه می‌آورد، آب آشامیدنی سالم می‌آورد، روحانی‌ای با خودش می‌آورد که احکام و اخلاق را به مردم بیاموزد، جوان‌های پرشوری را با خودش می‌آورد تا از سر عشق، قرآن و شعر و الفبا و جغرافیا یاد بچه‌های قد و نیم‌قد روستا بدهند؛ به مردم روستا می‌آموزد که می‌شود با دست خود سرنوشت خود و مردم خود را ساخت و روحیه‌ی کار و تلاش را برای مردم روستا می‌آورد. اردوی جهادی پای مسئولینی را که بعضی‌شان جز در زمان تبلیغات و انتخابات گذرشان هم به منطقه نمی‌افتد را به روستا باز می‌کند و دست‌شان را می‌گیرد و می‌آورد و می‌گذارد توی دست بچه‌های پاره‌پاره‌ی روستا که اوج تفریح‌شان توی سنگلاخ‌ها دوبدن است و غذای اعیانی‌شان نان خشک و ماست؛ و از آنان پاسخ می‌طلبد.

اینها که گفتیم و چند صد برابر آن که نگفتیم، مقدمه است برای رفع محرومیت از مردمی که ما مهمانشان می‌شویم. اما اردوی جهادی، بیش از آن که اینهایی باشد که گفتیم، آن‌هایی است که هنوز نگفتیم‌شان و خواهیم گفت. اصلاً این نوشته را نوشته‌ایم که همین‌ها را بگوییم. این نوشته را نوشته‌ایم که بگوییم اردوی جهادی، اردوی جهاد با نفس است. جهادی که گفته‌اند نه این که خیال‌کنی مدرسه ساختن و چیز یاد بچه‌ها دادن و مطالبه کردن جهاد است؛ اینها که جهاد اصغر است.



اردوی جهادی را به این خاطر جهادی گفته اند که مکان و زمان جهاد با نفس است و چه بهتر که از همان اول می گفتندش «اردوی جهاد با نفس» و خیال من و شما را راحت می کردند! اردوی جهادی که می روی، از روزمره‌گی و درخود فرورفتگی‌ات جدا می‌شوی و همراه با عده از جوانان مؤمن و باصفا، قدم می‌گذاری میان محرومین و مستضعفین. چیزهایی را به چشم می‌بینی که توی خواب هم تصورش را نمی‌کردی و یا اگر تصور می‌کردی، تصور نمی‌کردی که اینقدر نزدیک به تو باشد؛ توی مملکت تو باشد؛ پشت گوش تو باشد؛ در یک قدمی ات باشد. خاک می‌بینی و سنگ و سنگلاخ و جاده‌های پیچ و واپیچ خاکی؛ کپر می‌بینی و نخل و کویر؛ مردمی را می‌بینی که از امکانات اولیه‌ی زندگی محروم هستند و همه‌ی دار و ندارشان یک کپر است و چند نخل خرما و چند تایی گاو و گوسفند و شتر. بچه‌های معصومی را می‌بینی که قبای‌شان یک دست لباس بلوچی پلاستیک است که معلوم نیست از چند نسل پیش بهشان ارث رسیده است. برای تو که دیده‌ای و شنیده‌ای که در برج میلاد بستنی نیم میلیون تومانی سرو می‌کنند و اینجا بچه‌هایش به عمرشان رنگ آب خنک را هم ندیده‌اند؛ برای تو که ویلاها و برج‌ها و سونا و جکوزی‌شان را دیده‌ای و شنیده‌ای و اینجا آب تنی بچه‌های ده توی آب‌های گل‌آلود را می‌بینی؛ برای تو که پل دیده‌ای و عمران و آبادی و حالا هرچه می‌بینی خاک است و کپر؛ جهاد با نفس است. تا دیروز می‌نالیدی از اینکه فلانی فلان خانه و ماشین را دارد و من ندارم و فردا که اردوی جهادی تمام می‌شود و دوباره به شهر بر می‌گردی، هول و بلا برت می‌دارد و خدا را صد هزار مرتبه شکر می‌کنی که خیابان‌های شهرتان آسفالت است! جهادی که می‌روی، باید از همه تعلقات بگذری؛ آفتاب و عرق و بیل و کلنگ و خستگی؛ خاک و خاکی شدن و خاکی بودن؛ شبها نان و هندوانه خوردن؛ روی زمین سنگلاخی و در معیت مار و عقرب‌ها خوابیدن، صبح خروس خوان بیدار شدن و بیل به دست به محل کار رفتن؛ و خلاصه هزار جور از این چیزها که توی عمرت تجربه‌شان نکرده‌ای؛ اردوی جهاد با نفس یعنی این!

اردوی جهادی مثل جنگ است. مثل کاروان حسینی(ع) است. مثل کربلاست. نماز و زیارت عاشورا و دعای کمیلش فرق دارد با دعا و زیارت معمولی. آن‌جا در قعود زیارت عاشورا می‌خواندی و اینجا در قیام می‌خوانی. آنجا می‌نشستی و می‌خواندی و اینجا عزم حرکت داری و زمزمه می‌کنی. شبهایش فرق دارد با شبهای شهر. آنجا لامپهای نئون و تابلوهای تبلیغاتی و کالاها و آدم‌های رنگ و وارنگ می‌بینی و اینجا نخل و کپر و ماه و بیابان. اینجا شبهای سیاه‌علی(ع) را می‌بینی و سنگینی کیسه‌ی طعامی را که علی(ع) در شبهای کوفه برای محرومان می‌برد، روی دوشت و با دست‌های پینه‌بسته و تاول‌زده ات احساس می‌کنی.

شب‌ها که می‌خواهی بخوابی صدای صلوات‌های بچه‌ها و یا علی گفتن‌های آن‌ها را توی ذهنت مرور می‌کنی و از اینکه در جمع چنین رفقای هستی احساس شادمانی بهت دست می‌دهد.

و اینها همه یک حرف است از هزاران!

وقتی کلنگ جهادی به زمین زده می شود

کلنگ اردوی جهادی در دانشگاه شهید باهنر کرمان، برای اولین بار تابستان ۸۵ در بیابان‌های بی‌آب و علف ریگان بم به زمین زده شد و امسال، یعنی سال ۸۹، چهارمین اردوی جهادی دانشگاه برگزار می‌شد. اردوی ریگان سال ۸۵، نیمچه اردویی بیشتر نبود. یعنی حالت دست‌گرمی داشت! اردویی خلوت و کوچک که یازده نفری بیشتر شرکت کننده نداشت. اردو را کانون مطالعاتی امام خمینی(ره) برگزار کرد و این شروعی بود بر حرکت قافله ای که هنوز هم خاکی است!

تجربه‌ی جهادی کوچک ۸۵ منجر شد به تأسیس سازمانی مردم‌نهاد به نام «کانون دانشجویی امام خمینی(ره)» که در کنار کانون مطالعاتی، برای انجام امور فراتر از دانشگاه- یعنی شهری، استانی و کشوری- تأسیس شده بود و همین‌طور از پولی که با زحمت و پیگیری از خیرین جمع آوری شده بود، یک دوربین عکاسی، دوربین فیلمبرداری و مقداری وسایل دیگر که برای اردوهای بعد مورد نیاز بود، خریداری شد.

چون قرار نبود که از سر شور دوران دانشجویی صرفاً اردویی برگزار شده باشد و قسمت شعورش هم به شدت مد نظر بود، تابستان ۸۶، به جای برگزاری اردوی دوم، «اولین دوره‌ی آموزشی، توجیهی- تبلیغی اردوی جهادی» با هدف آشنایی بیشتر بچه‌ها با ماهیت اردوی جهادی، تقویت مهارت‌های برقراری ارتباط با مردم منطقه و یادگیری مهارت برخورد با مستضعفین با توجه به سیره‌ی معصومین، در موسسه‌ی آموزشی و پژوهشی امام خمینی(ره) قم برگزار گردید.

محل اقامت، زیرزمینی بود توی خیابان صفائیه‌ی قم که نهاد رهبری در اختیارمان گذاشته بود و از آنجا تا موسسه، که توی بلوار جمهوری قم بود، پیاده ده دقیقه‌ای بیشتر راه نبود. کلاس‌ها توی موسسه برگزار می‌شد و شب‌ها هم بعد از نماز و شام، به گده‌هایی با موضوعات مورد نیاز در اردوی جهادی می‌گذشت. اساتید هم اساتید موسسه بودند. دکتر حسین خانی که درباره‌ی «شیوه‌ها و عوامل ایجاد و تقویت ارتباطات اجتماعی» طرح بحث می‌کرد و مزه‌ی کلاس‌های لذت بخش هنوز زیر زبانم هست؛ استاد جواد سلیمانی که برایمان از «سیره‌ی معصومین در برخورد با مستضعفین» می‌گفت؛ دکتر جلالی که بحثش با عنوان «دوران نوجوانی و جوانی و ویژگی‌های این دوران» را به قدری شفاف و صریح طرح می‌کرد که گاهی شکممان را می‌گرفتیم و بلند می‌خندیدیم؛ استاد علی اکبر بیاری که تجربه‌اش درباره‌ی «محتوا و شیوه‌های برقراری ارتباط» را چنان با آب و تاب و همراه با ذکر خاطره تعریف می‌کرد که در تمام طول کلاس انگار داشتیم فیلم سینمایی نگاه می‌کردیم و کلی بحث خوب دیگر که در آن اردو مطرح شد و به پشتوانه‌ی فکری اردوی جهادی مان اضافه کرد؛ و البته به یاد ماندنی‌تر از همه، دیدار اختصاصی بود که با آیت الله مصباح داشتیم و برای اولین بار ایشان را از نزدیک می‌دیدیم.

و تابستان ۸۷ نوبت به اردوی جهادی اصلی رسید. تصمیم بر این بود که جهادی ۸۷، یک اردوی کامل و همه‌جانبه باشد و این بود که از همان آغاز سال تحصیلی ۸۶-۸۷ کارها آغاز شد. بچه‌ها بودند و یک کار سنگین و تجربه‌ی اندک؛ و البته یک اردوی جهادی مستقل که برای تک تک کارها و امکاناتش باید این طرف و آن طرف می‌دویدی تا جور شوند!

استان کرمان با این که محرومیت زیاد داشت، آن چنان سابقه‌ی برگزاری اردوی جهادی نداشت و این بود که نهادهای استانی و منطقه‌ای، نسبت به پدیده‌ای به نام جهادی توجیه نبودند و این سختی کار را صد چندان می‌کرد؛ از طرف دیگر، بچه‌ها مجبور بودند برای هر کدام از امکانات، از دستکش و فرغون و بیل و کلنگ گرفته تا لودر و خودروهای مورد نیاز و چادر و

آذوقه و پول برای تهیه‌ی کتاب و محصولات فرهنگی و همین‌طور تهیه‌ی بودجه و امکانات برای طرح عمرانی، با ارگان‌های مختلف ارتباط بگیرند.

جهادی ۸۷، سختی اش بیشتر از آن‌که توی اردو باشد، پیش از برگزاری اردو بود و اگر نبود نیت خالص و اراده‌ی جهادی بچه‌ها و نظر لطف خدای بچه‌ها، بعید بود چنین اردویی برگزار بشود.

اولین قدم، شناسایی منطقه‌ی مورد نظر برای اردو بود و بعد از بررسی منطقه و مسائش، کارهای مورد نیاز و پروژه‌ی عمرانی تعریف می‌شد. این بود که همان ابتدای کار، چندین اردوی شناسایی برگزار شد. کار به این راحتی هم نبود. منطقه، منطقه‌ی سخت و خشن بود. از کرمان تا زهکلویت که مرکز بخش جازموریان استان کرمان بود، ۷ ساعتی راه بود و از زهکلویت برای دسترسی به منطقه‌ی نمداد، که بنا بود اردو در یکی از روستا‌های آن برگزار شود، باید ۷۰ کیلومتری را توی جاده‌های خاکی و سنگلاخی، که بعضاً به راه مالرو می‌مانست، طی می‌کردی؛ مسافتی که آن‌را جز با ماشین‌های پیکاپ و تویوتای شاسی‌بلند نمی‌شد رفت و با این وجود، رفت و برگشتت ۸ ساعتی طول می‌کشید! و تازه بگذریم از این‌که منطقه شاهراه عبور مواد مخدر جنوب شرق کشور بود و امنیت درست و درمانی نداشت و تا هوا تاریک می‌شد، باید فاتحه و اخلاصت را می‌خواندی که نکند گروه عبدالمالک ریگی پیدایش بشود و یکی دو تا گلوله‌ی گوگولی مگولی فرو کند توی سر پر شورت!

با این وجود، بعد از چند اردوی شناسایی، نهایتاً روستای دازان برای برگزاری اردو انتخاب شد؛ روستایی که در آن زمان نه برق داشت و نه آب و نه مدرسه و نه خانگی بهداشت و خیالتان را راحت کنم؛ از آب و آبدی فرسنگ‌ها فاصله داشت؛ و مردم کپر نشینی که بعضی‌شان در همانجا متولد می‌شدند و همانجا می‌مردند و دنیای کوچکشان، که شاید البته از دنیای شلوغ و پلوغ ما بزرگتر بود، محدود می‌شد به همان روستای خودشان و چند روستا آن طرف‌تر!



گام بعدی، تعریف پروژه بود که بر اساس بررسی و سنجش نیازهای منطقه صورت می‌گرفت و برای اجرایی شدنش در اردوی جهادی، باید با نهادها و سازمان های مربوطه هماهنگ می‌شد.

این‌ها همه، بخشی از پیش‌نیازهای اجرایی برگزاری اردو بود و برای انجامش، باید ساعت‌ها وقت‌گذاری می‌شد و نامه‌نگاری‌ها و پیگیری‌های متعددی صورت می‌گرفت.

علاوه بر اموری که برای شناسایی و تعریف پروژه و جذب بودجه و امکانات و پیش‌نیازهای اجرایی اردو باید انجام می‌شد، سازماندهی و چیدن ساختار اردو هم نیاز به کار جدی داشت. برای این کار، تجربیات گروه‌های جهادی مختلف کشور بررسی شد و حتی از فعالین حرکت‌های قوی جهادی، مثل «محسن لبخندق» و جهادی‌های دانشگاه امام صادق(ع)، برای حضور در کرمان و انتقال تجربیات دعوت به عمل آمد و کلاس‌های متعددی برگزار شد و بعد از همه‌ی این‌ها، تیم اردوی جهادی نهایتاً شکل گرفت.

این شد که بعد از ماه‌ها پیگیری و خون‌دل خوردن، اردوی جهادی دازان با حضور تقریباً ۴۰ نفر از برادران و ۲۵ نفر از خواهران در تابستان ۸۷ شکل گرفت و نهالی که دو سال پیش در خاک‌های خشک ریگان بزم کاشته شده بود، حالا در دازان جوانه می‌داد.

تجربه‌ی اردوی جهادی دازان با همه‌ی مشقت‌هایش تجربه‌ی موفقی بود. شاید به جرأت بتوان گفت اردوی دازان یک اردوی جهادی به تمام معنا بود؛ اردویی که طی آن تیم اردوی جهادی دانشگاه شهید باهنر کرمان شکل گرفت؛ بخش‌های مختلفش را سروسامانی داد و با عملکردش توانست اعتباری در سطح استان برای خود ایجاد کند؛ جدای از اینکه در طول اردو هم یک مدرسه در روستای دازان ساخته شد و خدمات آموزشی قابل توجهی هم برای بچه‌ها و اهالی روستاهای طبق و دازان تدارک دیده شد.

با تجربه‌ی دازان، اردوی جهادی تابستان ۸۸ در روستای کنج‌کسور از توابع منطقه‌ی نمداد برگزار شد و کار عمرانی آن سال، به ساخت مسجدی برای روستا اختصاص پیدا کرد؛ و حالا هم بنا بود با اندوخته‌ی حاصل از تجربه‌ی تمام این سال‌ها، چهارمین اردوی جهادی دانشگاه شهید باهنر کرمان در نهضت آباد کلیتو کلید بخورد.



نمایشگاهی با رنگ و بوی خاک

عکس‌هایی از اردوهای سال‌های گذشته؛ نوشته‌هایی از امام و رهبری درباره‌ی محرومین و مستضعفین و دوتا میز ثبت نام برای خواهران و برادران؛ این کل نمایشگاه ما بود. اردیبهشت ماه امسال هم، طبق روال هر ساله، برای ثبت‌نام اردو و آشنایی دانشجویان با ستاد اردوی جهادی دانشگاه، نمایشگاهی برپا شده بود. بخش عمده‌ی نمایشگاه، عکس‌هایی از اردوهای سال‌های گذشته بود که بچه‌ها در اندازه‌ی بزرگ چاپ کرده بودند و به شکل زیبایی روی قاب مقوایی چسبانده بودند؛ از زیبایی و ظرافت کار معلوم بود که واحد خواهران جهادی حسابی وقت گذاشته‌اند! زیر هر عکس هم جمله‌ای نوشته شده بود که با فضای عکس هم‌خوانی داشت و حسابی آدم را سر ذوق می‌آورد! از و وسط نمایشگاه و توی غرفه‌ای که با گونی‌های قهوه‌ای رنگ درست شده بود، میزی گذاشته بودند و کامپیوتری و بخش‌هایی از مستند جهادی سال گذشته را روی پرده نمایش می‌دادند. سی‌دی‌اش هم همانجا موجود بود و هر که خوشش می‌آمد و صفا می‌کرد با فیلم‌های اردو، می‌توانست فیلم را تهیه کند. قسمتی از نمایشگاه را صندلی چیده بودند و روزی یکی دوتا گده‌ی دانشجویی آنجا برگزار می‌شد. موضوعاتش غالباً پیرامون موضوعاتی چون محرومیت، چرایی اردوی جهادی، اشرافیت، رسالت دانشجویان اثرات اردوهای جهادی، آسیب‌شناسی اردوهای جهادی و موضوعاتی از این دست بود. حلقه‌ها گاهی شلوغ و گاهی خلوت بود و افراد مختلف در آن شرکت می‌کردند. حلقه‌گردان‌ها از بچه‌های قدیمی‌تر اردو بودند و حلقه بهانه‌ای بود برای آشنا کردن دانشجویان با جهادی. نمایشگاه را برای ثبت‌نام اردویی که قرار بود در تابستان برگزار شود برپا کرده بودند. نمایشگاه یک هفته‌ای برقرار بود و بعدش نوبت می‌رسید به باقی کارهایی که تا برگزاری اردو در تابستان باید انجام می‌شد.

البته نمایشگاه آغاز کار بچه‌های ستاد جهادی نبود. کار به طور جدی از آغاز ترم بهاره، یعنی بهمن ماه ۸۸، شروع شده بود. اولین کار، تشکیل شورای مرکزی ستاد جهادی و کانون دانشجویی امام خمینی(ره) بود. بعد از انتخاب شورا و مسئول اردو، پیگیری‌ها و نامه‌نگاری‌ها و اردوهای شناسایی و جلسات با مسئولین و مانند این‌ها شروع می‌شد.



مثل سال‌های گذشته، اولین مسئله، تأمین منابع مالی اردو بود. برای این کار باید جلسات و نامه‌نگاری‌ها و پیگیری‌های متعددی انجام می‌گرفت و چون اردوی جهادی ما وابسته به بسیج سازندگی نبود، ردیف بودجه و امکانات مشخصی نداشت و همه چیز بستگی به پیگیری‌ها و دویدن‌های بچه‌ها داشت.

بخشی از منابع مالی که مربوط به طرح عمرانی اردو بود، باید از نهادهای مرتبط با طرح پیگیری می‌شد؛ مثلاً در اردوی امسال که بنا بود کار عمرانی به احداث سیستم آبرسانی به روستا اختصاص پیدا کند، برای جذب بودجه باید به اداره‌ی آب و فاضلاب استان کرمان، اداره عشایری استانداری و همین‌طور جهاد کشاورزی مراجعه می‌شد.

برای بخش فرهنگی اردو، سازمان ملی جوانان بهترین گزینه بود؛ علاوه بر این که برای بهره بردن از پتانسیل حوزه‌ی علمیه‌ی کرمان در رفع فقر فرهنگی از چهره‌ی منطقه، با معاونت تبلیغ حوزه علمیه‌ی کرمان هم صحبت شده بود و آنها دو نفر از برادران روحانی را به بچه‌ها معرفی کرده بودند. برای بعضی از نیازهای جاری مثل برنج و روغن و شکر و گوشت و ظروف غذا و اتوبوس‌های رفت و برگشت، با معاونت دانشجویی و ریاست دانشگاه رایزنی صورت می‌گرفت.

بعد از مسائل مالی، تأمین امنیت منطقه بود که باید برایش فکری می‌شد. تأمین امنیت باید با استانداری کرمان و از طریق آن با فرمانداری رودبار جنوب هماهنگ می‌شد؛ هماهنگی‌هایی هم با اهالی منطقه صورت می‌گرفت.

البته ناگفته نماند که همه‌ی این‌ها به مدد ارتباطات سال‌های قبل و اعتباری که «ستاد مستقل اردوی جهادی» در میان نهادهای استان کسب کرده بود ممکن می‌شد و اگر این اعتبار وجود نمی‌داشت، چه بسا کار اردو آن‌طور که باید سروسامان نمی‌یافت.

جز اینها، کارهای زیادی بود که باید انجام می‌شد تا اردوی جهادی با کیفیت مناسبی برگزار شود. از برگزاری جلسات گردهمایی بچه‌های جهادی گرفته تا دعوت از اساتید و روحانیون برای تدریس مبانی کار جهادی به بچه‌های شرکت‌کننده تا ساماندهی کلاس‌ها و جلسات گروه‌های مختلف و تهیه محتوا و اقلام مورد نیاز برای آنها و برگزاری نمایشگاه، هر کدام دنیایی کار و وقت‌گذاری می‌طلبید که البته همه‌ی اینها به لطف همت جهادی بچه‌ها و کمک خدا انجام می‌شد.

وقتی هنوز اردو شروع نشده است!

طبق روال سال‌های گذشته، چند روزی قبل از برگزاری اردوی جهادی، بچه‌ها از گوشه و کنار می‌آمدند و در خوابگاه مستقر می‌شدند. در این مدت، هم برخی مقدمات اردو به کمک بچه‌ها آماده می‌شد و هم گروه‌های مختلف جلساتشان را برگزار می‌کردند. روحانی اردو هم در این مدت همراهان بود و در کلاس‌هایی که برای عموم بچه‌ها برگزار می‌شد، درباره‌ی مسائلی چون شیوه‌های ارتباط‌گیری، تبلیغ، شیوه‌ی کلاس‌داری و... صحبت می‌کرد.

معمولاً این چند روز مانده تا اردو، روزهای شیرینی بود. جمع صمیمی بچه‌ها دور هم جمع بودند و بساط شب‌نشینی‌ها و دور هم چای خوردن‌ها و گپ‌زدن‌ها به‌راه بود. صبح‌ها و عصرها یکی دو نوبت کلاس بود و هر گروه کارهایش برای اردو را نهایی می‌کرد. مثلاً بچه‌های گروه آموزش که کلاس‌ها و جلساتشان را بعد از عید شروع کرده بودند، در این سه چهار روزه به‌طور فشرده بحث‌ها را ادامه می‌دادند، جزوات آموزشی‌شان را آماده می‌کردند، جلساتی با حاج آقا سدری، یکی از روحانیون اردو، داشتند و در کنار این‌ها، لوازم کمک آموزشی که قرار بود توی اردو استفاده کنند را تهیه و بسته‌بندی می‌کردند. وسایل کمک آموزشی شامل چند کارتن کتاب داستان و کتب آموزشی بود و وسایلی مثل تخته وایت‌برد، ذره‌بین، لوازم‌التحریر، گره‌ی جغرافیایی، دفتر نقاشی و مشق و امثال این‌ها؛ که بعضی‌اش از خود کرمان تهیه می‌شد و بعضی دیگرش را، از جمله کتاب‌ها، از قم سفارش می‌دادند.

گروه پژوهشی هم، که در اردوی امسال با جدیت بیشتری کارش را شروع کرده بود، جلساتش را توی ساختمان کعبه برگزار می‌کرد. قبل از این، منابعی مطالعه شده بود و با اساتید مشورت گرفته شده بود و چارچوبی کلی برای پژوهش در منطقه تهیه شده بود. توی این چند روزه، بحث بیشتر راجع به جزئیات و مسائل تکمیلی و هماهنگی کارها و از این قبیل بود. قرار بود از میان روستاهای منطقه، تعدادی روستا به عنوان نمونه انتخاب شوند و مورد مطالعه قرار گیرند. این مطالعه مسائلی از جغرافیای طبیعی و منابع و ظرفیت‌های کسب درآمد تا مشکلات زنان و کودکان و شیوه‌های توانمندسازی منطقه را شامل می‌شد؛ بنا بود پژوهش جهادی مقدمه‌ای باشد برای برنامه‌ی بلندمدتی که برای خودکفایی منطقه و استمراربخشی به کار جهادی ریخته شده بود؛ برنامه‌ای که حتی در سفر استانی رئیس جمهور، به رؤیت هیئت وزیران هم رسیده بود و در صورت تحقق، می‌توانست تاثیر خوبی در منطقه بگذارد.

اما گروه عمرانی داستان دیگری داشت؛ علتش هم این بود که پروژه‌ی امسال با سال‌های گذشته خیلی فرق داشت. برخلاف سال ۸۷ و ۸۸ که مدرسه و مسجد ساخته بودیم، پروژه‌ی امسال آبرسانی به روستای نهضت آباد کلیتو بود. از ماه‌های پیش بچه



های عمرانی مشغول رایزنی با نهادهای مرتبط با این امر بودند تا بودجه و امکانات لازم را فراهم کنند. چند باری هم به همراه مدیران و مهندسان استانی و شهرستانی از منطقه بازدید کرده بودند و کلیات پروژه طراحی شده بود. حالا که چند روزی بیشتر به آغاز اردو باقی نمانده بود، کار شدت بیشتری گرفته بود. غیر از گروهی که در کرمان مستقر بودند و پیگیری‌ها و نامه‌نگاری‌ها را انجام می‌دادند، تعدادی از بچه‌ها هم به منطقه رفته بودند و مشغول فراهم کردن مقدمات کار برای حضور بچه‌ها بودند. مسیر کانال و شیوه‌ی آبرسانی باید مشخص می‌شد؛ وسایل لازم، اعم از لوله‌ها و ابزارآلات، باید تهیه می‌شد و تانکر آبی که بنا بود مخزن کمی آب شرب روستا باشد هم، باید در مسیر کانال قرار می‌گرفت. این کارها فقط مربوط به پروژه بود و کارهای دیگری چون آماده کردن محل اسکان و امکانات لازم هم روی دوش دوستانی بود که این چند روزه را در منطقه می‌گذراندند.

بچه‌های تدارکات هم کارشان تهیه‌ی مواد غذایی و پتو و سایر اقلام مورد نیاز برای اردو بود که سخت مشغول بودند و در این چند روزه به کرات ماشین‌های حامل مواد غذایی و امثالهم اطراف خوابگاه رفت‌وآمد داشتند.

گروه فرهنگی نسبتاً کوچکی هم داشتیم که بنا بود در محل اسکان، نمایشگاه کتاب جمع‌وجوری برگزار کند و برای گنده‌هایی که قرار بود در طول اردو داشته باشیم، برنامه ریزی کند. این کار هم در دسرهای خودش را داشت.

همه‌ی این کارها را که کنار هم بگذارید، دستتان می‌آید که چه حال و هوایی بود آن ایام! همه مشغول بودند و در کارها همکاری می‌کردند. راستش برای بچه‌ها خود این کارها زیبا و دوست‌داشتنی بود. مخصوصاً اگر در خلال کارها و یا سر سفره‌ی غذا، یکی دو نفر از بچه‌ها مزه می‌پراندند و بعضی هم از صحنه‌های شادی و خنده و کار و عرق‌ریزی، عکس و فیلم می‌گرفتند.

این چند روز به یادماندنی، در چنین حال و هوایی خیلی زود سپری شد و صبح روز موعود فرا رسید.

پیش به سوی زهکلویت

سروصدای دو اتوبوس مقابل درب خوابگاه به گوش می‌رسید. از نحوه‌ی گاز دادن و سر و صدایشان پیدا بود که دارند سر و ته می‌کنند و آماده می‌شوند تا هرچه سریع‌تر به سمت زهکلویت حرکت کنیم. تسریع به این خاطر بود که باید شب نشده، به منطقه‌ی محل اردو می‌رسیدیم و چون ۷-۸ ساعتی راه بود، نباید وقت را تلف می‌کردیم. ساعت هنوز به هفت نرسیده بود که سر و کله‌ی مسئولین اردو پیدا شد و با سروصدای زیاد، بچه‌ها را از خواب ناز بیدار کردند!

«آقا پاشو! اتوبوسا دم در منتظرن! پاشو!»

«حاجی یا علی زود آماده شید کمک کنید باید وسائلو بذاریم تو ماشینا؛ بگو یا علی!»

«آقا مگه با تو نیستم میگم بلند شو!»

و ده دقیقه‌ای طول نکشید تا همه عطای خواب ناز را به لقایش بخشیدند و همان‌طور گیج و ویج، ناشیانه پتوها را تایی زدند و آماده‌ی لباس پوشیدن شدند. یکی با یک دستش کمربند شلوارش را گرفته بود و با دست دیگرش مسواکش را تند و تند توی دهانش می‌چرخاند! دیگری زیر پتوها و جالباسی و خرت‌وپرت‌ها با جدیت تمام دنبال لنگ جورابش می‌گشت و بعضی‌ها هم بودند که فرصت را غنیمت شمرده و به سفره‌ی صبحانه هجوم برده بودند!

به هر ضرب و زوری بود، خوابگاه‌ها تخلیه شد و در میان هیاهو و شلوغی بچه‌ها، وسایل اردو و ساک‌ها و لوازم، توی اتوبوس‌ها جاسازی شد و کم‌کم آماده‌ی حرکت شدیم. در آن لحظات اوضاع به قدری مغشوش بود که یک‌دفعه می‌دید



یکی دوان دوان می‌آید و فریاد می‌زند ساکم را جا گذاشتم! دیگری نمی‌دانست ساکش را لابلای وسایل توی اتوبوس گذاشته‌اند یا نه و مجبور بود به خدا توکل کند و سوار شود! دیگری هم آن قدر خاک به سر و کولش رفته بود که تکاندن خاک لباس‌هایش کُل بچه‌ها را به سرفه انداخته بود! خلاصه داستانی بود.

تا راننده‌ها هنوز فحش و فضحیت بارمان نکرده بودند و کاسه‌ی صبرشان لبریز نشده بود، بچه‌ها توی اتوبوس‌ها نشستند و آمارگیری مختصری انجام شد و به راه افتادیم. البته تعدادی از بچه‌ها هم برای پیگیری کارها ماندند و قرار شد چند روز بعد به اردو ملحق شوند.

دو اتوبوس پشت سر هم حرکت می‌کردند. یکی مال خواهران بود و دیگری مال برادران. خوشبختانه امسال بچه‌ها توانسته بودند با دانشگاه ریزنی کنند و دانشگاه تقبل کرده بود دو اتوبوس کولردار در اختیارمان بگذارد. بر خلاف سال ۸۷ که مجبور شدیم با بنزهای ۳۰۲ قدیمی به اردو برویم و طعم گرمای جیرفت و رودبار را به تمام معنا چشیدیم! و وقتی رسیدیم آن قدر عرق کرده بودیم که حتی صندلی‌های اتوبوس هم خیس شده بود! امسال اما وضعیت فرق می‌کرد.

همیشه یکی از قسمت‌های جذاب اردوهای مختلف برای من، همان توی مسیرش بود و جهادی امسال هم از این امر مستثنا نبود. طبق معمول، شوخ‌وشنگ‌ترهای جمع رفته بودند ته اتوبوس و لُژ نشین شده بودند و برای خودشان بساطی درست کرده بودند! می‌گفتند و می‌خندیدند و شعر می‌خواندند و تا دلت بخواهد سروصدا می‌کردند. بعضی از بچه‌ها که سربه‌راه تر بودند هم مشغول خواندن جزواتی شده بودند که بین بچه‌ها توزیع شده بود. عده‌ای هم دور حاج‌آقا جمع شده بودند و مشغول بحث و جدل بودند. مسئولین اردو هم که در صندلی‌های جلو نشسته بودند و یکسره با تلفن‌هایشان صحبت می‌کردند. یکی دو نفر از بچه‌ها هم رفته بودند آن جلو بغل دست شوfer نشسته بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند.

ابتدا باید از کرمان به رودبار جنوب یا همان اسلام‌آباد می‌رفتیم. اتوبوس برادران تا اسلام‌آباد بیشتر نمی‌رفت؛ برادران استقرار چند ساعته‌ای در خانه‌ی معلم رودبار داشتند و بعد باید سوار تویوتاها و پیکاپ‌ها می‌شدند و باقی راه را تا روستای نهضت آباد، به وسیله‌ی خودروهای سواری طی می‌کردند. اما اتوبوس خواهران، مستقیم به زهک‌لوت می‌رفت و خواهران در زهک‌لوت مستقر می‌شدند. محل اسکان، مدرسه‌ای شبانه‌روزی بود که در طول مدت اردو در اختیار خواهران و واحد پشتیبانی قرار داشت. در بین راه کرمان - جیرفت، توقف کوتاهی برای اقامه‌ی نماز و صرف ناهار در منطقه‌ی خوش آب‌وهوای دهبکری داشتیم و حدود ساعت ۳ عصر به رودبار جنوب رسیدیم.

خوب است قبل از این که شرح باقی ماجرا را بدهم، اشاره‌ای هم به استان کرمان و شگفتی‌هایش داشته باشم. از قدیم کرمان را «هندوستان ایران» می‌گفته‌اند و این نام‌گذاری از این بابت بوده‌است که در کرمان، انواع آب‌وهوا و انواع محصولات یافت می‌شده‌است. برای نمونه، یکی از سردترین نقاط جهان که نقطه‌ای در بردسیر باشد و یکی از گرم‌ترین نقاط جهان که در کویر شهداد قرار دارد، هر دو در استان کرمان و در فاصله‌ی کمی از هم واقع شده‌اند.

غیر از این، در فاصله‌ی کمی از هم، از منطقه‌ای سردسیر و همیشه بارانی، به منطقه‌ای گرمسیر می‌رسید و این پدیده‌ی عجیب، اتفاقاً در همین مسیر کرمان - جیرفت قرار دارد. منطقه‌ی دهبکری و درب‌بهشت و دلفارد که در نزدیکی جیرفت واقع شده‌است، منطقه‌ای است سراسر پوشیده از درخت؛ مثل شمال؛ و در اغلب ایام سال هم بارندگی دارد. از جاده که

می‌گذرید، درختان سردسیری چون گردو، گیلاس، تمشک، آلبالو و مانند این‌ها، دور و بر جاده را پر کرده‌اند. در ۵۰ کیلومتری غرب شهر بم و در مسیر جیرفت، روستای بیلاقی دهبکری، به شکل جالب توجه‌ای در بخش‌های ابتدایی رشته‌کوه جبال بارز، سرسبزی خود را به رخ انسان می‌کشد. درختان تنومند گردو، سپیدارهای بلند، باغ‌های زردآلو و آلبالو و دامنه‌های پوشیده از جنگل‌های بنه و نیز رودخانه‌ی دهبکری که از وسط روستا می‌گذرد، چشم اندازه‌های با شکوهی را رقم می‌زنند.

کافیست تنها ۳۰ کیلومتری به سمت جیرفت حرکت کنید تا بعد از گذراندن یک گردنه، آفتاب سوزان جیرفت خود را به شما نشان دهد و خروار خروار درختان خرما را در دو طرف جاده مشاهده کنید. از جیرفت هر چه به سمت ایرانشهر حرکت می‌کنید، هوا همین‌طور گرم است و اطراف جاده را باغ‌های خرما و مرکبات فراگرفته‌اند. رودبار هم چنین جایی است.

رسیدن به رودبار همانا و بلند شدن صدای آه و ناله‌ی بچه‌ها همان!

«آی سوختم!»

«صد رحمت به کویر لوت!»

«جان مادرتون یکی آب یخ برسونه!»

و سخت‌تر این‌که توی این آفتاب سوزان و عرق‌ریزان و بعد از خستگی چند ساعت راه، بچه‌ها باید به سرعت تمام وسایل را از اتوبوس خارج می‌کردند و توی خانه‌ی معلم رودبار می‌گذاشتند. کار جابه‌جایی وسایل که تمام شد، بچه‌ها داخل خانه‌ی معلم مستقر شدند. داخل کولر گازی کم‌رمقی داشت و تاحدی خنک بود و کُلمن آب سردی هم برای بچه‌ها تدارک دیده شده بود. رفتن داخل خانه‌ی معلم همان و ولو شدن کف اتاق همان!



غافل از این که مسئولین محترم اردو دست‌بردار نیستند و قرار نیست بچه‌ها را راحت بگذارند! هنوز آب خوش از گلوی بچه‌ها پایین نرفته، سروصدای «پاشو! پاشو!» بلند شد که قرار است گنده‌ای داشته باشیم و درباره‌ی اردو دور هم صحبت کنیم!

خلاصه بازهم به هر ضرب و زوری که بود، گنده تشکیل شد. می‌دید یکی وسط گنده یک‌دفعه به یاد خدا می‌افتد و به سجده می‌رود؛ سراغش که می‌رفتی، می‌دید سجده بهانه‌ای بیش نبوده است و طرف سرش را روی مهر گذاشته و گرفته خوابیده! هر جایی که امکان تکیه دادن به دیوار بود، پر شده و بیچاره آن‌هایی که دیرتر می‌آمدند و مجبور بودند برای نشستن از دست و بازوی خودشان کمک بگیرند! خلاصه کم مانده بود همه وسط گنده ولو شوند!

موضوع گنده درباره‌ی ذهنیت بچه‌ها درباره‌ی کار جهادی بود و قرار بود قبل از این که وارد منطقه شویم، آخرین نکات لازم تذکر داده شود و هماهنگی لازم میان بچه‌ها به‌وجود آید.

این نکته را هم باید بگویم که اردوی جهادی برخلاف تصویر ابتدایی و ساده‌ای که از آن در ذهن‌ها ساخته شده است، آن قدر ظرافت دارد که در صورت ندیدن این ظرافت‌ها و عدم نکات لازم، می‌تواند آسیب‌هایی برای منطقه داشته باشد.

یکی از این مسائل، عدم وجود درکی درست از تفاوت میان محبت و ترحم است. چه بسیار افراد و گروه‌هایی که از تهران و سایر شهرها برای اردوی جهادی به این منطقه می‌آیند و تا لباس بلوچی و زندگی توی کَپر را مشاهده می‌کنند، حس نوع دوستی‌شان گُل می‌کند و به فکر کمک به مردم منطقه می‌افتند و هر جا که می‌روند، چیزی به مردم و یا کودکان هدیه می‌دهند؛ غافل از این که چنین رفتارهایی موجب وابسته شدن مردم می‌شود و باعث می‌شود مردمی که می‌توانند بی‌نیاز از دیگران، با تلاش و اراده، زندگی خود را بسازند، به افرادی تبدیل شوند که همیشه چشم‌شان به دست دیگران است. در حالی که اگر همین اقدامات خیرخواهانه با نگاه درست و در نظر گرفتن الزامات انجام شود، اثراتی به مراتب مثبت خواهد داشت.

در نوع ارتباط‌گیری بچه‌ها با مردم منطقه هم باید نکات لازم را رعایت کرد. برای مثال مهمان کردن کودکان منطقه بر سر سفره‌ی ناهار و شام با تصور مهمان‌نوازی و محبت به کودکان منطقه‌ی محروم، موجب می‌شود اختلاف طبقاتی و احساس محرومیت و سرخوردگی، در کودکان و مردم منطقه تشدید شود؛ چرا که وعده‌های غذایی بچه‌های جهادی هر چقدر ساده هم که باشد، برای کودکان و حتی بسیاری از بزرگسالان مناطق محروم جذاب و لذیذ است و بعد از اتمام اردو، حسرت خوردن چنین غذاهایی به دل آن‌ها می‌ماند.

همین‌طور است درباره‌ی هدیه دادن و ترحم بیجا به بچه‌ها که موجب می‌شود همیشه دست‌شان به سمت شما دراز باشد و این موضوع، در بلند مدت اثرات تربیتی مخربی دارد.

خلاصه این که کوچک‌ترین رفتار بچه‌ها در اردوی جهادی، زیر نظر مردم منطقه است و بنابراین باید در تک‌تک آن‌ها رعایت نکات لازم بشود.

این‌جا آخرین جایی بود که می‌شد چنین بحث‌هایی را مطرح کرد و از عصر امروز، بچه‌ها وارد منطقه می‌شدند و باید به این نکات دقت می‌شد.

اتمام گعده هم‌زمان بود با رسیدن پیکاپ‌ها و توپوتاهایی که قرار بود تا منطقه بچه‌ها را همراهی کنند. همه تُندی لباس پوشیدند و به کمک هم، لوازم را بارِ ماشین‌ها کردند؛ خود بچه‌های هم ماشین‌ها را تا خرخره پر کردند و بدون اتلاف وقت، راهی منطقه شدند. ماشین‌ها ابتدا به زهکلوت و مدرسه‌ی محل استقرار خواهران و تیم تدارکات می‌رفتند و برخی اقلام را تحویل آن‌جا می‌دادند و بعد، خیلی سریع به طرف روستای نهضت آباد کلیتو به راه می‌افتادند. زهکلوت مرکز بخش جازموریان، از توابع شهرستان رودبار جنوب (اسلام‌آباد) بود و مسیر ۸۰ کیلومتری رودبار تا زهکلوت، آسفالت بود. اما برای رسیدن به روستای نهضت‌آباد کلیتو که در منطقه‌ی نمداد- از توابع زهکلوت- قرار داشت، باید چند ساعتی در جاده‌های سنگلاخی و بیابانی راه می‌پیمودی؛ مسیری که فقط با توپوتاهای و پیکاپ‌های شاسی‌بلند می‌شد طی کرد و خودروی معمولی، نمی‌توانست در آن مسیر حرکت کند. مسیر به‌قدری سنگلاخ بود و بالا و پایین داشت که از شدت بالا و پایین پریدن، کم مانده بود توی راه حالت تهوع بهت دست دهد و همانجا جان به جان آفرین تسلیم کنی! اگر هم مثل بعضی از مسئولین اردو عقب نیشان نشسته بودی که اوضاع خیلی بدتر بود. به جز گرمی هوا و نور آفتاب و گرد و خاکی که ناشی از حرکت ماشین‌ها بود و نزدیک بود خفیات کند، باید در تمام مسیر دو دستی یک جایی از ماشین را می‌گرفتی تا یک‌دفعه پرت نشوی بیرون! و خلاصه این که لاشه‌ات می‌رسید نهضت‌آباد!



روز اول اردو: گروه پژوهش می مانند و بقیه می روند

بچه‌ها باید تا غروب به روستای نهضت‌آباد می‌رسیدند. چون نهضت‌آباد برق نداشت، بعد از غروب مدت کوتاهی موتور برق را روشن می‌کردند تا جابه‌جایی وسایل و استقرار بچه‌ها انجام شود و از فردا صبح، کار کندن کانال آبرسانی و همین‌طور کار گروه آموزشی شروع شود.

اما از میان همه‌ی بچه‌ها، گروه پژوهش، که من هم عضو آن بودم، باید در رودبار می‌ماند تا یکی دو روزی را به ارتباط‌گیری با مسئولان نهادهای شهرستان رودبار بگذرانند و درباره‌ی اوضاع منطقه کسب اطلاع کند و بر مبنای اطلاعات به دست آمده، کار پژوهش در روستاهای منطقه را سامان دهد.

آن روز بعد از رفتن بچه‌ها، وقت‌مان به برنامه‌ریزی سؤالات و نکات و گشت‌وگذار در شهر رودبار گذشت و کار ما از صبح فردا آغاز شد. قبل از هر جا سراغ فرمانداری رودبار رفتیم. فرمانداری، اطلاعات کاملی از روستاهای منطقه داشت. اطلاعاتی مثل تعداد و نام روستاهای منطقه، نقشه‌ی پراکندگی آن‌ها، جمعیت هر روستا، برخورداری یا عدم برخورداری روستاهای مختلف از آب و برق و تلویزیون و...، اسامی افراد سرشناس هر روستا که برای تحقیق درباره‌ی منطقه می‌شد با این مطلعین تماس گرفت و کار را جلو برد؛ و خلاصه بسیاری اطلاعات مفید دیگر که دریغ نکردند و با روی خوش در اختیار ما قرار دادند. نکته‌ی بسیار مثبتی که وجود داشت، احترامی بود که مسئولین رودبار برای بچه‌های جهادی قائل بودند که این امر نشان از درک مناسب آن‌ها از مسئله و اهمیت کار بچه‌ها داشت. بعد از فرمانداری، سراغ کمیته‌ی امداد رفتیم. کمیته‌ی رودبار از به‌یادماندن‌ترین اداراتی بود که در طی پژوهش به آن مراجعه داشتیم. به دلیل فقر موجود در منطقه، کمیته‌ی امداد در رأس نهادهای مورد رجوع مردم در رودبار بود. مثلاً اگر در بسیاری شهرها هیچ کس نیست که گذرش به شهرداری نیفتد، در رودبار کمتر کسی را پیدا می‌کردی که با کمیته‌ی امداد سروکار نداشته باشد و به آن رجوع نکند. وقتی که ما به آن‌جا رفتیم هم، شلوغی به قدری بود که ملاقات با مسئول کمیته بسیار دشوار بود. با این همه، در کمیته‌ی امداد با آقای رئیسی ملاقات کردیم و ایشان اطلاعاتی پیرامون منطقه و مشخصات چند نفر از مطلعین و مرتب‌ترین‌شان در روستاها را در اختیار ما قرار دادند و ما را برای هماهنگی بیشتر، به نمایندگی‌شان در زهک‌لوت معرفی کردند.

دیدار بعدی‌مان با رئیس آموزش و پرورش رودبار بود که انسان فهیمی به نظر می‌رسید؛ از این بابت که خیلی خوب و مسلط حرف می‌زد؛ درک خوبی از فضای دانشجویی و بچه‌های جهادی داشت و برای امور اردو، با دوستان ما همکاری مناسبی کرده بود. از جمله در اختیار گذاشتن همین خانه‌ی معلم و همین‌طور مدرسه‌ی محل استقرار تیم پشتیبانی در زهک‌لوت. علاوه بر این، امسال، برای اسکان بچه‌ها در روستای نهضت‌آباد، مدرسه‌ی روستا در اختیار بچه‌ها قرار گرفته بود.

ما هم لابلای این دیدارها و مشورت‌ها، به تنظیم و مرتب کردن اطلاعات می‌پرداختیم و درباره‌ی کاری که باید انجام می‌دادیم، گفتگو می‌کردیم.

اقامت ما در رودبار، محدود به همین امروز بود و به دلیل کمبود زمان، باید کار ارتباط‌گیری با نهادهای رودبار را همین امروز به پایان می‌رساندیم و فردا به سمت زهک‌لوت حرکت می‌کردیم.

روز دوم: شب‌های بهیاد ماندنی اردوی جهادی!

امروز صبح، برخلاف برنامه‌ی قبلی‌مان، دیر از خواب بیدار شدیم. صبحانه خوردیم و تقریباً ساعت ۹ بود که خانه‌ی معلم رودبار را ترک کردیم. قصد داشتیم به زهکلوت برویم تا در آن‌جا با بخش‌دار و دیگر مسئولین بخش جازموریان دیدار و مصاحبه کنیم. تعدادی دفترچه یادداشت خریدیم که بچه‌های شرکت‌کننده در اردو می‌بایست مشاهدات‌شان را در این دفترچه‌ها یادداشت می‌کردند و آخر اردو به گروه پژوهش می‌دادند. دفترچه‌ها را که خریدیم، بدون اتلاف وقت به سمت زهکلوت حرکت کردیم. مسیری به طول ۶۵ کیلومتر که اطراف آن پر بود از نخلستان‌ها و کپر‌ها و خانه‌های مردم روستایی.

نکته‌ی جالب توجه درباره‌ی روستاهای منطقه، این است که روستاهای این منطقه به‌صورت پراکنده‌اند؛ یعنی هر منطقه‌ای که چشمه‌ی آبی داشته و نخلستانی، روستایی شده است. اکثر روستاها تعدادی کپر هستند که به صورت غیر متمرکز اطراف نخلستان‌ها و منابع آب پراکنده شده‌اند. چیری که در تمام طول مسیر جلب توجه می‌کرد، خانه‌های دولتی ساخته‌شده برای روستائینان بود. این خانه‌ها با روکش آلومینیومی پوشیده شده بودند که برای دفع اشعه‌ی سوزان خورشید روی خانه‌ها کشیده شده بود. این خانه‌ها و تابلوهای زرد رنگی که طرح‌های در حال اجرا و پیش‌بینی شده را نشان می‌داد، شدیداً توی ذوق می‌زد و چهره‌ی منطقه را دگرگون کرده بود. این‌ها همه نشان از توجه مسئولین به منطقه بود و نسبت به دو سال قبل، که برای اولین بار به این منطقه آمده بودیم، نشان از تحولاتی داشت. اگر چه در این‌جا که آیا ساختن خانه برای مردم اولویت اول مشکلات این منطقه بود یا نه؛ جای تامل زیادی داشت؛ همین‌جا لازم است این نکته را بگویم که بهترین برنامه‌ی توسعه برای این‌طور مناطق، برنامه‌ی ای است که این امکان را برای مردم فراهم آورد که با استفاده از ظرفیت‌ها و امکانات منطقه، خودشان در جهت رفع محرومیت از چهره شهر و دیارشان قدم بردارند. مثلاً در این منطقه که آب فراوانی داشت و از ظرفیت کشاورزی بی‌نظیری برخوردار بود، باید از این مزیت نسبی حداکثر بهره‌برداری صورت می‌گرفت و اگر برنامه‌ی توسعه‌ای برای منطقه در نظر گرفته می‌شد، با تأکید بر این مسأله به انجام می‌رسید.

با وجود کاستی‌هایی از این دست، هرچه بود این اقدامات در جهت رفع محرومیت از چهره‌ی منطقه انجام شده بود و خود مایه‌ی امیدواری و دلگرمی بود.

در دیداری که دیروز با مسئولان فرمانداری رودبار داشتیم، کلی از این فعالیت‌ها بحث شد و آقای میرشکاری، از کارمندان فرمانداری، عکس‌هایی از ده‌مرده، استاندار، را نشان‌مان داد که در روستاهای دورافتاده‌ی منطقه حضور پیدا کرده بود.

ساعت تقریباً ۱۰:۳۰ بود که به زهکلوت رسیدیم و مستقیماً به مدرسه‌ی راهنمایی شهید ایرانمنش، که محل استقرار خواهران و گروه پشتیبانی اردو بود، رفتیم.

باید وسایل مان را توی مدرسه می گذاشتیم و تا وقت اداری تمام نشده، مسئولین زهکلو ت را می دیدیم. اما تا وارد مدرسه شدیم، یکی از مسئولان اردو که از دیدن مان تعجب کرده بود، دادش در آمد. می گفت فکر می کرده ما به هم راه بچه ها به منطقه، یعنی روستای نهضت آباد کلیتو، رفته ایم و شاکی بود از این که ماندن مان در رودبار را با او هماهنگ نکرده بودیم. بعد از کمی جروبحت و چانه زدن، آبی به سر و روی مان زدیم و گلیوی تازه کردیم و به طرف بخشداری به راه افتادیم. خواهران تیم پژوهش هم آمدند و حدود ۴۰-۴۵ دقیقه ای با آقای بامری، بخشدار بخش جازموریان، صحبت و طرح سوال کردیم.

عصر امروز باید به سمت منطقه حرکت می کردیم. اما وجود وسیله ی نقلیه هنوز قطعی نشده بود. ناهار را که خوردیم، دوستان خبر از فراهم شدن وسیله برای رفتن به منطقه دادند. نزدیک ساعت ۵:۳۰ با تویوتا هایلوکس سپاه رودبار، مسیر خاکی و سنگ لاج ۳۵ کیلومتری تا نهضت آباد کلیتو را در پیش گرفتیم. اوایل مسیر که کویری بود، جاده خوب و صاف بود و هرچه به طرف کوهستان پیش می رفتیم، جاده بیشتر سنگ لاجی و پر از چاله چوله می شد؛ طوری که ماشین به زحمت مسیر را پیش می رفت و ما هم توی ماشین جوری تکان تکان می خوردیم که چیزی نمانده بود هرچه ظهر خورده بودیم را بالا بیاوریم! در طول مسیر چندین روستا وجود داشت که به لحاظ وظیفه ی پژوهشی مان در اردو، باید رصدشان می کردیم و بنابراین توقف کوتاهی در بعضی از روستاها داشتیم. رودبار که بودیم، به هر اداره ای که رجوع می کردیم، سراغ نقشه ای از منطقه را می گرفتیم و آخرش هم نقشه ای پیدا نشد که نشد! آخرش مجبور شدیم از نقشه ای که روی دیوار کمیته ی امداد رودبار زده شده بود، با دوربین مان عکس بگیریم. در محل اسکان، عکس ها را پرینت گرفتیم و همین نقشه ی نصفه و نیمه ای که داشتیم، در پیدا کردن روستاها و مسیر کمک-مان کرد. جاده چندین دوراهی داشت که اگر راننده مان، مرتضی، سرباز ۶ ماه خدمت سپاه رودبار، قبلاً این مسیر را نیامده بود، حتماً راه را گم می کردیم.

بعد از تقریباً ۵/۲ ساعت به منطقه رسیدیم. دیداری دوباره با دوستان و دیده بوسی و نماز جماعت بعد از صرف چای، ادامه ی برنامه مان بود.

شب جمعه بود. خواندن دسته جمعی دعای کمیل در تاریکی روستای بدون برق کلیتو و زیر نور کم سویی لامپی که موتور برق مان آن را روشن کرده بود، ما را به تفکر و نگاهی دوباره به نیات و کرده هاما و امی داشت. هنوز موکت محل نماز را جمع نکرده بودیم که صدای آشپزمان، محسن پاکدامن، بلند شد که: «شام، شام؛ بدو که شام تموم شد». آن قدر گرسنه بودیم که صدای «شام،

شام «محسن روح مان را جلا داد! نان و پنیر و هندوانه ای که محسن برایمان تدارک دیده بود را دور هم خوردیم و بعدش نوبت بگو بخندها و دورهم نشینی های شبانه بود.



در اردوی سال ۸۷ بود که طنزها و نمایش‌های شبانه پایه‌گذاری شد؛ اسماعیل اسفندیاری، دانشجوی دانشگاه امام صادق(ع)، که روحیه‌ی طنزی داشت و در تمام طول اردو پایه‌ی ثابت خنده و شوخی و شادی بچه‌ها بود، دو-سه نفری از بچه‌های جیرفت را دور خودش جمع کرده بود و اتفاقات طول‌روز را شب‌ها در اخبار «جیرفت نیوز» می‌گفت. بچه‌ها از اول صبح منتظر بودند تا شب شود و بنشینند پای اخبار جیرفت نیوز و بعد از خستگی کار روزانه و دست و پنجه نرم کردن با بیل و سنگ و فرغون، یک شکم سیر بخندند. اخبار جیرفت نیوز بعد از شام بود و آن‌قدر بین بچه‌ها محبوب شده بود که بهاری، مسئول اردوی سال ۸۷، مجبور شده بود به رسمیت بشناسدش و وقت خاصی را به آن اختصاص دهد. روستای دازان که سال ۸۷ آن‌جا رفته بودیم هم؛ مثل همین نهضت آباد کلیتو؛ برق نداشت و بنابراین شب‌ها از موتور برق استفاده می‌کردیم. لامپ کم‌نوری که مدام نورش کم و زیاد می‌شد، وسط کپر محل اسکان‌مان نصب شده بود و شام و نماز و دعا و اخبار جیرفت نیوز، زیر نور همین لامپ برگزار می‌شد. جیرفت نیوزی‌ها چند نفری بودند. مقابل بچه‌ها می‌نشستند و در آغاز اخبار، یک نفر با دهن(!) آرم اخبار را پخش می‌کرد. بعدش اسماعیل به تقلید از عبدالمالک ریگی(!) کاغذی دستش می‌گرفت و شروع می‌کرد به خواندن اخبار طنز جیرفت نیوز. هر خبری که خوانده می‌شد، صدای قهقهه‌ی بچه‌ها همراهی‌اش می‌کرد و آخرش هم با تهدید بهاری مبنی بر خاموش کردن لامپ، اخبار تمام می‌شد. از همان اردو بود که اخبار طنز شبانه، سنتی شده بود و بخشی از برنامه‌ی ثابت بچه‌ها را تشکیل می‌داد. توی هر اردو هم چند نفری پیدا می‌شدند که بتوانند بچه‌ها را بخندانند و خستگی را از تن بچه‌ها به‌در کنند.

این بود که بعد از شام، اخبار طنز شبکه‌ی water news network (wnn) به‌سمع و نظر جهادگران رسید و بلافاصله پس از اتمام اخبار، فریاد مسئولین تدارکات بلند شد که «تا ۱۰ دقیقه‌ی دیگر خاموشی می‌زنیم!»! اعلام خاموشی همان و صف کشیدن جهادگران در صف دستشویی همان!

آن شب را در حالی به خواب رفتم که صدای بحث دوستان‌مان از پشت بام مدرسه‌ی محل اسکان به‌گوش می‌رسید که از انقلاب اسلامی می‌گفتند و عبدالمالک ریگی و عدالت‌خواهی و خلاصه هر موضوع دیگری که بتواند نقل یک محفل دانشجویی قبل از خواب باشد!

روز سوم: کار کردن کانال شروع شده است

دیشب هوا گرم بود و اکثر بچه‌ها به خاطر گرمی هوا و تعریق زیاد، دیر به خواب رفتند. صبح، اذان صبح بیدار شدیم و بعد از اقامه‌ی نماز جماعت، که وضویش را با نصف لیوان آب گرفته بودیم! صبحانه خوردیم. برنامه‌ی کار به این صورت بود که باید از ساعت ۶ تا ۱۰:۳۰ صبح کار می‌کردیم؛ بعد از آن تا ۴ عصر که به خاطر گرمی هوا نمی‌شد کار کرد، نماز و ناهار و استراحت بود و بعد از آن هم تا تاریک شدن هوا کار ادامه می‌یافت. همان‌طور که قبل تر هم گفتیم، برنامه‌ی عمرانی امسال، احداث سیستم آب شرب و آبیاری نخیلات روستا بود که مرحله‌ی اول کار، حفر کانالی به طول ۳ کیلومتر و به عمق نیم متر بود. بین چشمه و مناطق مسکونی روستا حدوداً ۴۰ متری اختلاف ارتفاع وجود داشت که همین اختلاف ارتفاع مناسب، خود انتقال آب را با وجود کوهستانی بودن منطقه‌ی حفر کانال، ممکن می‌کرد. باید کانال حفر می‌شد و بعد از آن، لوله‌ای به قطر ۶ سانتی-متر آب را از چشمه به محل مسکونی می‌رساند. در طول مسیر، باتوجه به پراکنده بودن الگوی سکونت در منطقه، شیرهایی در مقابل هر مجموعه‌ی کپری نصب می‌شد. مرحله‌ی آخر کار هم پوشاندن لوله‌ی قرار گرفته در کانال با خاک و گل بود و به این ترتیب لوله‌های آب شرب، برای استفاده‌ی مردم روستا آماده می‌شد. البته برنامه‌ی کشت نخیلات جدید در زمینی مناسب، که قبلاً توسط بچه‌های شناسایی انتخاب شده بود، در دستور کار بود که البته نمی‌شد پیش‌بینی کرد که در طول ۱۴ روز برگزاری اردو نوبت به آن می‌رسید یا نه. چند ماهی بود که دوستان روی طرح تمرکز کرده بودند و طرح را البته به تأیید کارشناسان آب استان کرمان هم رسانده بودند.

ما هنوز در آغاز کار بودیم. دیروز حدود ۲۰۰ متری کار پیش رفته بود و امروز تا ظهر هم باید به هم‌این اندازه کانال حفر می‌شد. شروع کار صبح زود انتخاب شده بود تا آفتاب سوزان منطقه کم‌تر بچه‌ها را اذیت کند و حداقل در ساعات گرم و پر حرارت ظهر مجبور به کار زیر آفتاب نباشیم.

حدود ۲۲ نفر روی کانال کار می‌کردند. بچه‌ها صف کشیده بودند و صدای کلنگ‌هایی که به زمین‌های سنگ‌لاخی منطقه اصابت می‌کرد و بیل‌هایی که خاک را به آن طرف می‌ریخت و البته صدای شوخی و خنده و شعر و صلوات بچه‌ها فضا را پر کرده بود و نشاط و امید به ادامه کار را، با وجود گرمی هوا و سختی کار، به بچه‌ها هدیه می‌داد.

یکی از مشکلاتی که در اردوی امسال داشتیم، مشکل وسیله‌ی نقلیه بود؛ تنها تویوتای سپاه رودبار در اختیارمان بود که آن هم باید به‌طور مستمر در منطقه حضور می‌داشت. هم به‌خاطر انتقال بچه‌ها به محل کار عمرانی و آموزشی و هم به‌خاطر حوادث



احتمالی و دور بودن بیمارستان و خانهای بهداشتی. جور شدن وسیله‌ی نقلیه، بستگی به همکاری ادارات رودبار داشت. دوستان تیم پشتیبانی که در زهکوت مستقر بودند، مدام باید با این یا آن اداره چانه می‌زدند تا ماشین در اختیارمان بگذارند و گاهی البته این تلاششان به نتیجه نمی‌رسید.

این بود که امسال از یخ و آب سرد، که در اردوهای قبل به صورت مستمر از زهکوت برای مان می‌آوردند، خبری نبود! گرمای منطقه به حدی زیاد بود که بدنت کاملاً خیس می‌شد و هنوز ظهر نشده، اشعه‌ی خورشید به قدری تند و تیز می‌شد که اگر دور سر و گردنت را با چپیه‌ی خیس نمی‌پوشاندی، مُخت جوش می‌آورد؛ بچه‌ها که توی چنین هوایی مشغول بیل و کلنگ زدن و ور رفتن با قلوه سنگ‌ها بودند، زیاد تشنه می‌شدند و نمی‌شد با آب گرم عطش را رفع کرد. بچه‌ها که دیگر امیدی به رسیدن آبِ خنک نداشتند، چاره‌ای جسته بودند و چند لباس را به دور ۲۰ لیتری‌ها و قمقمه‌های آب بسته بودند. این لباس‌ها را خیس می‌کردیم و تبخیر آب این لباس‌ها، باعث می‌شد آب توی قمقمه‌ها مقداری خنک شود. البته آب هنوز هم گرم بود!

بچه‌ها نوبت به نوبت ساقی می‌شدند و به جهادگران آب می‌دادند و موجبات فرستادن صلوات‌های پی‌درپی را فراهم می‌کردند. کار هم‌چنان ادامه داشت و البته در بین کار، بچه‌ها استراحت می‌کردند.

در ساعت‌های پایانی کار، خسته‌گی در چهره‌ی بچه‌ها پیدا بود. چهره‌های خاک‌گرفته و قطره‌های عرق که پشت سر هم از زیر چپیه‌ها و کلاه حصیری‌ها روی صورت بچه‌ها سر می‌خورد، خبر از سنگینی و حجم بالای کار داشت.

نزدیک ساعت ۱۱ بود که مرتضی با ماشین آمد دنبال مان و همه‌مان، یعنی ۲۲ نفر، روی سر و کول هم سوار شدیم و ماشین به هر بدبختی که بود به طرف محل اسکان حرکت کرد! جالب اینکه در سربالایی‌ها و دست‌اندازها که ماشین کج و معوج می‌شد و تندی‌گاز می‌داد، دو-سه نفر از بچه‌ها هُری می‌ریختند پایین! البته سرعت ماشین خیلی کم بود و این اتفاق فقط موجب خنده‌ی بچه‌ها می‌شد که خستگی کار چند ساعته را از تن بیرون می‌کرد.

ساعت ۴:۳۰ عصر بود که وقت استراحت تمام شد. بچه‌ها به محل کار رفتند تا کار حفر کانال را ادامه بدهند. چند نفری هم که کار پژوهشی و آموزشی بر عهده‌شان بود و همین‌طور حاج آقا گوهرگزی، روحانی اردو، به روستای روشن‌آباد که چند کیلومتر پایین‌تر بود رفتند. آموزشی‌ها در خانهای یکی از اهالی، بچه‌های روستا را جمع کردند و مشغول تدریس شدند. حاج آقا هم در مقابل کپر یکی از اهالی مسائل شرعی و عقیدتی را می‌گفت و عده‌ای از اهالی دور ایشان حلقه زده بودند. من و دوستانم که کار پژوهش در منطقه بر عهده‌مان بود، باید توی روستا می‌گشتیم و تحقیق می‌کردیم. در طول مسیر، از فاصله‌ی دور دو تا از زنان روستا به چشم می‌آمدند که مشغول پختن نان بودند؛ جلو رفتیم و سوالاتی ازشان پرسیدیم.

بعد از آن پیرمردی را دیدیم که از حضور بچه‌ها در منطقه خیلی خوشحال بود و بلندبلند دعا می‌کرد. پیرمرد از مسائل و مشکلات‌شان برای مان گفت؛ از آب آشامیدنی‌شان که غیر بهداشتی بود و مجبور بودند از نقطه‌ی دوری آب بیاورند؛ پیرزنی که کنارش ایستاده بود می‌گفت که برق به روستا آمده، اما یخچال ندارد و کمیته هم به او یخچال نداده است. «روشن»؛ بزرگ‌روستای روشن‌آباد نیز همراه‌مان شد و با او درباره‌ی مسائل مختلف روستا صحبت کردیم؛ از نام روستای روشن‌آباد که «روشن» بعد از آباد کردن منطقه، خود این نام را انتخاب کرده بود؛ تا خدمت سربازی‌اش توی خاش و آب و برق روستا.

وقت نماز شده بود که به مدرسه‌ی محل اقامت در روستای نهضت آباد برگشتیم. نماز جماعت بود و شام و بعد از آن هم اخبار طنز wnn و بعد هم خواب. البته امشب همه‌ی این‌ها توی تاریکی انجام شد؛ چون موتور برق‌مان

روز چهارم: روستای چاه ابراهیم

دیشب اولین شبی بود که روی پشت‌بام می‌خوابیدم. هوا خوب بود و از تعریق زیاد خبری نبود. طبق برنامه‌ی هر روزه، اذان صبح بیدار شدیم و بعد از نماز و صبحانه، هنوز آفتاب بالا نیامده، راهی محل کار شدیم.

کار خوب پیش رفته بود و کانال به تانکر آبی که قبلاً تعبیه کرده بودیم رسیده بود. حالا باید گودالی به مساحت تقریباً ۶ متر مربع و عمق نیم متر کنده و کف آن بتن‌ریزی می‌شد و تانکر داخل آن قرار می‌گرفت تا آب بتواند با فشار مناسبی وارد منبع شود. یک دستگاه کلر زنی (تصفیه‌کننده) هم برای ضدعفونی کردن آب پیش‌بینی شده بود که در خروجی منبع تعبیه می‌شد.

کندن گودال مقداری دشوار بود و چند نفری مشغول آن شدند. بقیه‌ی بچه‌ها هم گروه گروه تقسیم شدند و کار کندن کانال را ادامه دادند. این را داخل پرانتز بگویم که معمولاً توی همچه اردوها و جمع‌های دانشجویی، اصطلاحات خاصی باب می‌شود که هر چند برای خود بچه‌ها عادی و معمولی است، اما شاید به نظر کسی که تا به حال با چنین جمع‌هایی سروکار نداشته است، جالب و خنده‌دار بیاید. موقع کندن کانال و لابلای صدای بیل و کلنگ‌ها، اگر از کنار جمع بچه‌های ما که مشغول حفر کانال بودند رد می‌شدی، می‌شنیدی که:

«یه بیل بیاد اینجا»

«دو تا کلنگ، دو تا کلنگ»

«دو سه تا بیل بیکار برن اون طرف»

و قص علی هذا! و یکی از دوستان مان که دقت‌اش به چنین نکات ریزی مثال زدنی بود، به بچه‌ها می‌گفت: «آدما رو نمی‌بینین؛ فقط بیل و کلنگ‌شون رو می‌بینین! یعنی چی بیل بیا کلنگ برو! اینا بیچاره‌ها هر کدومشون برا خودشون اسم و رسم دارن ناسلامتی!»

نزدیک ساعت ۱۰ بود که گروه پژوهشی همراه با روحانی کاروان و دوستان آموزشی، به سمت روستاهای اطراف حرکت کردند. آموزشی‌ها توی روشن آباد پیاده شدند. هر کدام از بچه‌های گروه آموزش، در یکی از کپرها یا خانه‌های سنگی روستا، که



اهالی به آن «سنگانه» می گفتند، بچه‌ها را دورهم جمع می کردند و طبق آموزش‌هایی که قبل از اردو دیده بودند، مسائل درسی، عقیدتی، اخلاقی، بهداشتی، بازی و سرگرمی و... را به بچه‌ها تدریس می کردند. روحانی‌مان هم شبیه چنین کاری را با تأکید بر احکام و مسائل عقیدتی برای بزرگترها انجام می داد.

برای ادامه‌ی کار پژوهشی، باید به روستای چاه ابراهیم می رفتیم که حدود ۴۵ دقیقه ای دورتر از روشن آباد بود و به خاطر نزدیک تر بودنش به زهکلوت، از پیشرفته ترین آبادی‌های منطقه به حساب می آمد. همان ابتدای روستا، تابلوی آبی رنگی نصب شده بود که اسم دهیاری چاه ابراهیم روی آن نوشته شده بود. از کنار روستا که می گذشتی اولین منظره‌ای که توجهت را جلب می کرد، ۶۹ واحد مسکونی ساخته شده توسط دولت بود. خانه‌هایی که دو سال پیش در ارودی دازان اسکلت شان را می دیدیم و حالا کامل شده بودند. یادم است همان دو سال پیش که برای اولین بار به منطقه آمده بودیم، وقتی توی مسیر اسکلت این خانه‌ها را می دیدم، به این مسئله فکر می کردم که دولت قبل از ما پایش به این منطقه باز شده و عمران و آبادانی منطقه را شروع کرده است؛ غیر از این، قبل از آنی که ما در دازان کار ساختن مدرسه را آغاز کنیم، دولت در روستای بغل دستی اش، طبق نمداد، خانه‌ی بهداشتی احداث کرده بود و در روزهای حضور ما در دازان، کارهای نهایی آن در حال انجام بود. این‌ها همه، مایه‌ی دلگرمی ما را فراهم می کرد.

وارد روستا شدیم و اطراف را برانداز کردیم. یک مدرسه، تعدادی شتر که زیر آفتاب سوزان ظهر بغل به بغل کنار هم نشسته بودند، منبع آبی که ظاهراً آب روستا را تأمین می کرد و البته منظره‌ی عادی و تکراری مجموعه کپرهای پخش و پلا، در اولین نگاه‌ها قابل رؤیت بود. کنار مدرسه، پسر بچه ای ۱۲-۱۳ ساله به نام ذبیح... و یک جوان سیه چرده‌ی تقریباً ۸-۲۷ ساله را دیدیم و کمی با آن‌ها صحبت کردیم.

صحبتمان با ذبیح... که تمام شد، گشتی توی روستا زدیم و بعد هم به کپر جعفر فرامرزی، رئیس شورای ده، رفتیم. جعفر خانه نبود؛ گفتند به گاوچران رفته. گاوچران منطقه ای در نزدیکی روستا بود که نخيلات مردم آن جا قرار داشت. ظهر بود و آفتاب سوزان و لب‌های خشکیده امان مان نمی داد. جلیل پسر جعفر ما را به کپرشان دعوت کرد. اولش اصرار کردیم که ظهر است و



ایجاد مزاحمت می‌شود؛ اما بعد پذیرفتیم. آنها خود می‌گفتند ما نمی‌توانیم شما را توی این آفتاب سوزان، تشنه و گرسنه رها کنیم.

در روستاهای این منطقه، مردم توی کپرها سکونت دارند که البته کپرها خودشان انواع مختلفی دارند. اسکلت گنبدی شکل کپر، از چوب درختی موسوم به «شه‌بید» ساخته می‌شود و روی این اسکلت چوبی را با حصیرهای بلندی که توسط زنان از الیاف درخت خرما بافته می‌شود، می‌پوشانند و آنها را با طناب‌های بافته شده از برگ درخت خرما محکم به چوب‌ها می‌بندند. کپر پنجره و منفذی ندارد و تنها یک در کوچک دارد که با پرده‌ای حصیری پوشانده می‌شود. این نوع کپر، خانه‌ی مسکونی مردم است و داخل آن خنک می‌ماند. کپرهای دیگری هم هستند که تابستانی‌اند و جوری ساخته می‌شوند که باد از دیواره‌ها به داخل کپر نفوذ می‌کند. بعضی کپرها هم به این شکل هستند که روی اسکلت چوبی، سیاه چادری بافته شده از موی بز پهن می‌کنند و در زمستان محل اقامت و در تابستان محل پخت و پز است.

داخل کپر شدید. به برکت وجود برق در روستا، کولر آبی کم‌حالی باد سردش را به درون کپر می‌فرستاد. یک تلویزیون و یخچال هم داخل خانه بود. فرش‌ها حصیرهایی دست‌باف بودند و البته یک قالی و دو سه حصیر پلاستیکی هم به چشم می‌خورد. از آن‌جا که برایم مهم بود بدانم که مردم روستا چه‌طور فکر می‌کنند، به تصاویر و تابلوهایی که زیر چوب‌های سقف کپر بود دقت کردم. عکسی از «جومونگ» و «سوسانو»، چندین تصویر از دکتر احمدی‌نژاد در نقاط مختلف کپر، تمثالی از حضرت ابوالفضل (ع) که با تسبیحی از سقف آویزان بود و یک تکه از ساقه‌ی درخت کهور که از زیارت ابوالفضل (ع) آورده بودند و جهت تبرک به سقف آویخته بودند. جلیل می‌گفت زمانی که این شاخه تازه بوده، بوی خوشی می‌داده است. علت وجود عکس‌های متعدد دکتر احمدی‌نژاد را از جلیل و برادرش جویا شنیدیم. آنها می‌گفتند احمدی‌نژاد برای‌شان خانه ساخته است، برای روستا آب لوله‌کشی فراهم کرده و سهام عدالت و وام‌های مختلف به مردم داده است. البته این علاقه‌ی وافر مردم به رئیس‌جمهور، قابل حدس زدن هم بود. بلافاصله بعد از ساخته شدن ۶۹ واحد مسکونی، ساخت ۵۰ واحد دیگر هم آغاز شده بود و لوله‌های آب هم وسط روستا خود نمایی می‌کرد.

جلیل می‌گفت چهار پنج سال پیش، چاه ابراهیم تنها چند کپر بوده و روستای بزرگی نبوده است. بعد از نصب موتور پمپ و منبع آب و لوله‌کشی آب روستا و ساخت خانه‌های مسکونی، خانواده‌های مختلف که در محل کشاورزی و دامداری‌شان، مثل گاوچران و نزدیک بُرجک سکونت داشته‌اند، به چاه ابراهیم برگشته‌اند و روستا بزرگ شده است.

ایام، ایام مسابقات جام‌جهانی بود و همان‌طور که داشتیم ناهار می‌خوردیم، بچه‌های جعفر مشغول تماشای فوتبال بودند. ناخودآگاه درباره‌ی تأثیری که ممکن بود تلویزیون بر نحوه‌ی زندگی و نیازها و توقعات مردم بگذارد به فکر فرو رفتم. به‌راستی اگر مردم این منطقه زندگی خودشان را با زندگی مردمی که در سریال‌ها و برنامه‌های تلویزیون می‌دیدند مقایسه می‌کردند، چه احساسی به‌شان دست می‌داد؟ آیا دیگر می‌توانستند بدون آشفته‌گی خیال در منطقه‌ی خودشان زندگی کنند؟ آیا تلویزیون شهر و زندگی شهری را به آمل و آرزویی برای این مردم تبدیل نمی‌کرد؟ آرزویی که باعث می‌شد جوانان منطقه به‌خاطر آن به شهرها مهاجرت کنند و در آنجا برای درآوردن یک لقمه نان به هر دری بزنند و این همه ظرفیت که در این منطقه بود، معطل بماند. راستی که تلویزیون تهران‌زده، چه می‌کرد با این مردم روستایی و شهرستانی!

چای و ناهار را خوردیم و نیم ساعتی استراحت کردیم و بعد از خداحافظی، عکس‌هایی از روستا تهیه کردیم. یک باغچه‌ی کوچک که در آن نخل و گندم کشت کرده بودند، کنار چاه آبی که با یک دینام کوچک آب آشامیدنی شترها و آبیاری گیاهان را تأمین می‌کرد، در انتهای روستا قرار داشت. بعضی از خانه‌ها، به دلیل ضعیف بودن سیستم برق رسانی منطقه، هنوز برق رسانی نشده بودند و خالی از سکنه بودند. اما بعضی دیگر که نزدیک تیرهای چراغ برق بودند، مسکونی بودند و هر کدام هم یک کولر گازی داشتند. گاز روستا بوسیله کپسول‌هایی تأمین می‌شد که محلی برای نگهداری آن‌ها در روستا تهیه دیده شده بود.

ساعت تقریباً ۴:۳۰ عصر بود که به محل اسکان برگشتیم. عصر هم کار عمرانی ادامه یافت و تا وقت خواب برنامه عادی‌مان تکرار شد.

روز پنجم: این کجا و آن کجا!

مدرسه‌ی روستای نهضت آباد کلیتو که محل اسکان ما بود، یک سالی می‌شد که ساخته شده بود و از دور که می‌آمدی، نمای آجر سفال آن بین کپرهای پراکنده و تپه‌های خشکیده، توی ذوق می‌زد. ساختمان یک کلاس نسبتاً بزرگ، یک آشپزخانه و اتاقی برای اسکان معلم داشت و دو توالت، پشت ساختمان بود. آب دست‌شویی‌ها از تانکری که روی چهارپایه‌ی بلندی نصب شده بود، تأمین می‌شد و البته زمانی که آب منبع ته می‌کشید، باید از آب چشمه پُرش می‌کردی.

محل اسکان‌مان در اردوی امسال جای مناسبی بود. مواد غذایی و وسایل پخت و پز توی آشپزخانه نگهداری می‌شد و کف کلاس برای استراحت و اقامت بچه‌ها موکت شده بود. حمام و دست‌شویی مناسبی هم در اختیارمان بود. اما جانم برای‌تان بگوید از محل اسکان اردوی سال ۸۷!

اردوی ۸۷ تجربه‌ی اول‌مان بود و علاوه بر آن، منطقه‌ی برگزاری اردو- یعنی روستای دازان- به‌شدت محروم بود. تعدادمان حدوداً ۴۰ نفری می‌شد و با ۶-۵ تا تویوتا دوکابین به منطقه می‌رفتیم. پشت‌سر ماشین‌ها، یک کمپرسی هم حرکت می‌کرد که توی آن غیر از اقلام فرهنگی و تدارکاتی، یه تانکر ۱۰ هزار لیتری هم بود که چون جاگیری‌اش چندان مناسب نبود، تو این راه کوهستانی به شدت تکان می‌خورد و صدایش که توی کوه‌ها می‌پیچید، در آن تاریکی شب سروصدای وحشتناکی تولید می‌کرد.

یک نفر از اهالی که راه‌بلد‌مان بود، توی ماشین ما، بغل دست من نشسته بود و ما جلوتر از همه حرکت می‌کردیم. چون دیرتر از برنامه رسیده بودیم زهک‌لوت، به شب خوردیم و این بود که ترس برمان داشته بود که نکند یک‌هوا اشرار از راه برسند و دمار از روزگارمان به‌در آورند! برای اینکه همه با هم حرکت کنیم و کسی جا نماند، هر ماشین یک بی‌سیم داشت که به وسیله آن



هماهنگی‌های لازم انجام می‌شد؛ به خاطر وجود کمپرسی حامل تانکر، سرعتمان به قدری کم بود که هرچه می‌رفتیم نمی‌رسیدیم! مسیر هم طوری بود که آدم را گول میزد و هر کوه و گردنه‌ای را که رد می‌کردیم، فکر می‌کردیم رسیده ایم؛ اما راه خیلی طولانی‌تر از این حرف‌ها بود. بچه‌ها هم حسابی کُپ کرده بودند! دورافتادگی و محرومیت زهک‌لوت - که نسبت به اینجا خیلی آبادتر بود- هم برای خیلی از بچه‌ها عجیب و غیرقابل تصور بود؛ چه برسد به این دشت ظلمات که لابه‌لای کوه‌ها و بیابان‌هایش حقیقتاً هیچ اثری از تمدن دیده نمی‌شد؛ انگار بشر تا حالا دستش به اینجا نرسیده بود؛ نه برق، نه جاده، نه خانه و نه هیچ چیز دیگری که ماها عادت به دیدنش به عنوان تمدن داشتیم! فقط و فقط گاه‌گذاری گوشه کنار کوه‌ها، چندتایی کپر و چندتا بز و تعدادی نخل و البته یکی دوخانوار آدمی‌زاد دیده می‌شد.

بعد از تقریباً ۴ ساعت طی مسیر در کوره راه‌های خاکی و سنگ‌لاخی، نیمه شب بود که رسیدیم دازان. روستا برق نداشت و تاریکی مطلق بود و صدای سگ‌ها و شغال‌ها! یکی دو روزی قبل از آمدن ما، چند نفر از بچه‌ها- حسین پاسبانی و احمد خدایی‌نصر و چند نفر دیگر- آمده بودند منطقه و محلی برای اسکان‌مان تدارک دیده بودند. بچه‌ها نور چراغ ماشین‌ها را که از دور دیدند، فانوس به دست آمده بودند بیرون و ما که رسیدیم، با همان فانوس‌های‌شان بهمان علامت دادند که همان جا بایستیم. من یکی که مات و مبهوت مانده بودم که باید چه کنم. جرأت نمی‌کردم در ماشین را باز کنم و برای یک لحظه با خودم گفتم خریّت یعنی این که خانه‌ی گرم و نرمت را ول کنی و خودت با پای خودت بیایی وسط بیابان برهوت و گرگ‌ها و سگ‌ها و قاچاق‌چی‌ها! راه بلد که مردی بلوچ بود و از اول راه بغل دست من نشسته بود، پیش دستی کرد و در را باز کرد. بچه‌ها همه پیاده شدند. بس که توی مسیر تکان‌تکان خورده بودیم، گیج و منگ بودیم و مخ‌مان هنوز هنگ بود! کورمال کورمال به طرف محل اسکان به راه افتادیم و توی مسیر ۶۰-۵۰ متری ماشین تا محل اسکان، مدام پای‌مان با قلوه سنگ‌ها برخورد می‌کرد.

سر و صدای بچه‌ها سکوت بیابان را شکسته بود و دیگر صدای زوزه‌ها را نمی‌شنیدیم. حاج آقا افشاری- روحانی کاروانمان در آن موقع- که روحانی با نمکی بود و پایه‌ی خنده‌ی بچه‌ها، توی این موقعیت هم دست بردار نبود و حسابی می‌خنداندمان. احمد و حسین به استقبال آمدند و با هر که می‌شناختند و نمی‌شناختند، روبوسی کردند. اولین سوال بچه‌ها این بود که دست‌شویی کجاست! چه از ته دل هم این سوال را می‌پرسیدند! در جواب حسین و احمد با انگشت اشاره جایی توی تاریکی را نشان می‌دادند که حاضر بودی از شدت فشار بترکی، اما پایت را آن‌جا نگذاری!

چراغ‌قوه‌های موبایل، این‌جا به کار می‌آمد. رفتیم و رفتیم تا به دست‌شویی رسیدیم. آن‌چنان دست‌شویی ای که به عمرمان ندیده بودیم! مگر جرأت می‌کردی بنشین! تا یک ذره پایین می‌آمدی و می‌خواستی بنشینی، بدنت به چیزی - مثلاً شبیه دُم عقرب- برخورد می‌کرد و یک‌باره از ترس از جا در می‌رفتی! چراغ قوه که می‌انداختی، می‌دیددی بوته‌ی گیاهی است و خیالت راحت می‌شد! دور و بر دست‌شویی هم که از ۴ طرف باز بود و فقط دیواره‌ی کوتاهی داشت. حالا تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل! هنوز خان اول را نگذرانده بودیم که سروصدای بچه‌ها بلند شد. تا خودمان را رساندیم، دیدیم بچه‌ها یک عدد رُتیل گوگولی‌مگولی شکار کرده‌اند. از صبح توی راه بودیم و بدن‌مان حسابی کوفته بود. مار و عقرب که سهل است، اگر اژدهای دوسر هم می‌آمد، می‌خوابیدیم که می‌خوابیدیم! دوستانی که با تجربه‌تر بودند، توصیه

کردند پاچه‌ی شلوارمان را با نخ ببندیم که اگر عقربی چیزی آمد، داخل لباس مان نشود. عجب شبی بود آن شب! به عمرم هم چه شبی را تجربه نکرده بودم و هنوز که هنوز است هم تجربه نکرده‌ام! مگر می‌توانستی روی زمین دراز بکشی! زیر موکت پر از قلوه سنگ‌های قد و نیم‌قد بود و پهلوهایت را سوراخ سوراخ می‌کرد! بالأخره به هر بدبختی و زور و زحمتی که بود به خواب رفتیم. چشم‌تان روز بد نبیند! شب هنوز به نیمه نرسیده بود که توفان شن شروع شد. کاش فقط بادِ خالی بود! تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این‌که با تمام قدرت پتوها را روی سروبدنمان نگه داریم! با این وجود، صبح که بیدار شدیم، تمام سروکله و چشم‌وچال‌مان پر از شن شده بود. هفت نسل اجدادمان جلو چشم‌مان آمدند تا آن شب به صبح رسید! صبح که برای نماز بیدار شدیم، اول باید خاک و شن توی چشم‌مان را خالی می‌کردیم تا وضوی‌مان اشکال نداشته باشد و آب به پوست برسد!

صبح اول وقت، صبحانه را خوردیم و چندتایی چادر هلال احمر که با خودمان آورده بودیم، علم کردیم و وسایل‌مان را داخلش گذاشتیم. توفان شن که از دیشب شروع شده بود، قصد تمام شدن نداشت و شدید و شدیدتر می‌شد. گمانم روز سوم بود که باد آن قدر شدید شد که کل چادرها را وارونه کرد و بساط‌مان را حسابی به هم ریخت؛ به حدی که مجبور شدیم محل اسکان را عوض کنیم. جای دیگری در نظر گرفتیم. در محل جدید، یکی از چادرهای برزنتی سپاه را سرپا کردیم و اهالی هم برای‌مان کپری ساختند. محل جدید، مشکلات قبلی را نداشت. البته بگذریم از این‌که ظهرها که از محل کار بر می‌گشتیم، می‌دیدیم سه-چهار تا بز و گوسفند قد و نیم قد، خودشان را مهمان کرده اند توی کپرمان! محل اسکان اردوی سال ۸۷ را برایتان گفتم تا این را بگوییم که مدرسه‌ی محل اسکان امسال‌مان، بهشت برین بود! رفاه زده شده بودیم توی اردوی امسال! و رحمت می‌فرستادیم به روح پدر و مادر مسئولین آموزش و پرورش که چنین مدرسه‌ای را توی این منطقه‌ی دور افتاده ساخته بودند. بین که تفاوت از کجاست تا به کجا!

روستای نهضت آباد کلیتو برق نداشت. غروب که می‌شد، موتور برق را روشن می‌کردیم و نور لرزان لامپ‌ها روشنایی کافی برای صرف شام و گپ‌وگفت و قرائت ادعیه را فراهم می‌کرد. هر چند موتور برق هم با ما راه نمی‌آمد و دو شب بود که خراب شده بود.

به این ترتیب یک روز جهادی دیگر هم سپری شد. خبرهای wnn شادی‌ شب‌های دوستان را مهیا می‌کرد و صدای شادی‌بخش خنده‌ی بچه‌ها، فضای اردو را گرم و صمیمی می‌نمود. این دوستانمان هم که در این چند شبه خبر های-شان با استقبال بچه‌ها مواجه شده بود، هر شب طنزهای زیباتری می‌نوشتند و گمان من این بود که اگر این روند همین‌طور ادامه می‌یافت، مصطفی و سید و سجاد به طنز نویسان انتقادی حرفه‌ای تبدیل می‌شدند.

روز ششم: مسئولین به منطقه می آیند

ساختمان مدرسه که تا دو سه روز پیش از دور کوچک به نظر می رسید، امروز کاملاً بزرگ و نمایان شده بود. امروز کانال باید تا مقابل مدرسه کنده می شد و به این ترتیب، تنها دو مجموعه‌ی کپری می ماند که آن‌ها البته کمی دور بودند و کانال باید تا مقابل کپرهای این دو مجموعه ادامه می یافت.

زمینی که بیل و کلنگ‌ها و بازوهای بچه‌ها امروز با آن دست و پنجه نرم می کرد، سخت و سنگ‌لاخی بود و سخت کلافه مان کرده بود. کلنگ را که بالا می بردی و با شدت پایین می آوردی، به سنگ سختی می خورد و از نوک پا تا فرق سرت به لرزه در می آمد. سنگ‌های بزرگ و بد قلیق موجود در مسیر، در چینش گروه‌های کاری هم تغییر ایجاد کرده بود. آنجایی که زمین مناسب تر بود و زیاد قلوه‌سنگ نداشت، یک نفر کلنگ می زد و یک نفر پشت سرش بیل به دست خاک‌ها را خالی می کرد و ترکیب کار گروه‌ها، صفی طولانی را می ساخت. اما امروز اگر از دور نگاهی به گروه‌های کاری می انداختی، آنها را نه بصورت خطی، که به شکل دایره‌هایی که به دور سنگی حلقه زده بودند و با بیل و کلنگ و دیلم به جان سنگ افتاده بودند، می دیدی. ابتدا باید دور سنگ خالی می شد تا وقتی که با ضربه‌ی کلنگ، سنگ تکان بخورد. حالا نوبت دیلم بود. دیلم میله‌ی فلزی محکم و بلندی بود که یک سرش را زیر سنگ می گذاشتی و سنگی به عنوان تکیه‌گاه زیر میله. با فشار دادن سر دیگر دیلم، نیروی کافی به سنگ وارد می شد و سنگ مصالحه ناپذیر را از جا به در می کرد.

هر سنگ که از مسیر کانال بیرون می آمد، صدای یا علی و صلوات بلندی همراهی‌اش می نمود و این خود، تلاش دیگر دوستان را مضاعف می کرد.

این صحنه‌ها مرا به یاد اردوی دازان می انداخت که برای کندن پی ساختمان مدرسه، بچه‌ها چه زحمتی برای درآوردن سنگ‌های غول پیکری که توی مسیر پی قرار داشتند، می کشیدند.

تقریباً ساعت ۱۰ بود که از زهکلو با بهزادی تماس گرفتند. چند نفر از مسئولین شهرستان رودبار جنوب در راه بودند. نیم ساعت بعد سر و کله‌ی سه نپسان پیکاپ سفید رنگ با پلاک قرمز دولتی که یک لنکروز نظامی پشتیبانی‌شان می کرد، از پیچ و خم جاده‌ی خاکی نمایان شدند. بامری بخش دار جازموریان، فرمان دار رودبار و سرهنگ سنجری فرمانده‌ی سپاه ناحیه‌ی اسلام آباد به همراه نماینده‌ی امور عشایری، نماینده‌ی شرکت برق و رئیس شبکه‌ی بهداشت، مسئولینی بودند که به صورت سرزده به دیدن منطقه و کار بچه‌ها آمده بودند.



آمدن مسئولین به منطقه، برای من مسرت بخش و غرور انگیز بود. چرا که اردوی جهادی ما توانسته بود مسئولان را به منطقه بکشاند و آن‌ها را از نزدیک با مسائل و مشکلات مردم آشنا کند. نمونه اش هم جمعیت آبادی بود که فرماندار تا کنون می پنداشته چند خانواری بیش نیستند و حالا که از نزدیک جمعیت زیاد آبادی را می دید، متعجب شده بود!

اهالی - از زن و مرد و کوچک و بزرگ - مقابل مدرسه اجتماع کرده بودند و خیلی پر سروصدا با هم دیگر مشغول صحبت بودند. ورود مسئولین همانا و حلقه زدن مردم به دور آنان همانا. حالا مردم می توانستند از نزدیک با مسئولین درد دل کنند و صدای آنان در پیچ و خم بوروکراسی چاق و ناکارآمد اداری گم نمی شد. پیرمردی می گفت روزی نیست که توی کپرش عقرب و مار پیدا نشود و از دوری خانه ی بهداشت می نالید. دیگری می گفت چرا برق تا روشن آباد رفته و به نهضت آباد نیامده است. مادری بچه به بغل، شناسنامه ی سلامت بچه هایش را در دست گرفته بود و مشغول صحبت با رئیس شبکه ی بهداشت بود.

بامری - بخشدار - هم شمرده شمرده و بلند، به همان زبان بلوچی محلی، با اهالی سخن می گفت و آن‌ها سر تکان می دادند. مسئولان کم کم خودشان را از لابه لای جمعیت بیرون کشیدند و به سمت دانشجویان آمدند. صحنه ی دست دادن مسئولین با دانشجویان خسته و خاک آلوده و چاق سلامتی شان با هم، از به یاد ماندنی ترین صحنه هایی بود که من به تمام عمرم دیده بودم. در میان همین احوال پرسى ها بود که شنیدم همراه فرماندار می گفت من هم دوست داشتم با این دانشجوها این جا می ماندم. شاید او صدای صلوات‌ها و یا علی‌ها و شوخی و خنده ی بچه ها را شنیده بود و تحت تأثیر قرار گرفته بود.

این را هم بگویم که این طور نبود که مسئولین تا به حال به منطقه نیامده باشند و برای مردم کاری صورت نگرفته باشد. یک سال بود که برای روستا مدرسه ی خوبی ساخته شده بود. برق تا ۷-۸ کیلومتری روستا آمده بود و سهمیه ی آرد یارانه ای مردم در روستا توزیع می شد (آن زمان هنوز هدفمندی یارانه‌ها اجرا نشده بود). به بسیاری از مردم موتور پمپ های برقی و بنزینی و گازوئیلی داده شده بود تا بتوانند به کشاورزی بپردازند و کارهایی هم برای آب روستا انجام شده بود. این روند از اول انقلاب در همه دولت‌ها وجود داشت و البته در دولت دکتر احمدی نژاد سرعت یافته بود. اما مشکلات متعدد مردم منطقه کاری بسیار فراتر از آنچه انجام شده بود را طلب می کرد. نهضت آباد کلیتو برق نداشت؛ جاده ای داشت که جز با نیشان و پیکاپ به سختی می شد آن را طی کرد. نزدیک ترین خانه ی بهداشت در برجک بود که حداقل تا آن جا ۲ ساعته ی راه بود و تازه آن هم پزشک درست و حسابی نداشت. مشکل آب هنوز حل نشده بود و پتانسیل های کشاورزی و دامپروری منطقه مغفول مانده بودند؛ اضافه کنید به همه ی این‌ها فقر فرهنگی و پایین بودن سطح سواد را. با وجود چنین شرایطی، حلقه زدن های مکرر مردم به دور مسئولین و درد دل های آنان، دور از انتظار نبود. خود مسئولین هم به این ازغان داشتند که با حضور در منطقه و لمس مسائلی که تا کنون از طریق نامه‌ها و تقاضاهای مکتوب با آن‌ها آشنا می شدند، دیدشان کاملاً دگرگون شده است. در واقع حضور بچه‌ها در منطقه و کشاندن مسئولان به روستا، فضا را برای مطالبه و پرسش‌گری از مسئولان فراهم کرده بود؛ مردمی که شاید هیچ‌گاه مطالبه گر و پرسش‌گر نبوده اند. نکته ای که این جا باید به آن توجه کرد، این است که توسعه ی روستایی اگر صرفاً از بالا به پایین باشد، آن طور که باید نتیجه نخواهد داد. توسعه ی از بالا به

پایین یعنی این که تصور مسئول از رسیدگی به مناطق محروم، صرفاً ساخت مدرسه و حمام و دستشویی و مسکن و

امثالهم باشد. یعنی دولت همواره دستی دهنده دارد و مردم دستی گیرنده؛ و همواره چشم مردم به دست دولت است که بیاید و برای‌شان کاری بکند. در این نگاه به توسعه‌ی روستایی، نقش مردم نادیده گرفته می‌شود و می‌بینی بعد از چند سال، با وجود تأمین همه‌ی این خدمات و گذاشتن مخارج سنگین بر دوش دولت از پول یامفتِ نفت، مردم باز هم نالان و چشم انتظار یاری مسئولان اند. وقتی روی کرد توجه به روستاها به جای آن که مردم‌محور شود، مسئول محور می‌شود، اهالی در بهبود اوضاع، برای خود هیچ نقشی قائل نیستند و عادت به تلاش نکردن، در آنان فزونی می‌یابد. در این صورت شاید روزی کار به جایی برسد که بر اثر افزایش سطح انتظارات و راحت‌طلبی، مردم تصمیم به زندگی در شهرها بگیرند و آن وقت، برق و مدرسه و خانه‌ی بهداشت، زینت بخش بیابان خالی از سکنه شده باشد.

این مسأله دقیقاً همان عاملی است که دوستان مان در تجربه‌ی چند ساله‌ی کار جهادی در روستاهای مختلف به آن رسیده بودند و راه پیشرفت منطقه را وادار کردن مردم به کار و تولید و احساس مسئولیت در قبال پیشرفت خود یافته بودند. از طرف دیگر هم باید ذهنیت مسئولین اصلاح می‌شد که در کنار سرمایه‌گذاری در امور خدماتی، به مسائل زیر بنایی و فراهم کردن بستر مناسب برای رشد تولید هم بها دهند. در واقع، الگوی توسعه‌ی مشارکتی باید جایگزین توسعه‌ی از بالا و تکنوکراتیک می‌شد.

مردم باید درک می‌کردند که تا آستین بالا نزنند و کار و همت نکنند، منطقه‌شان آباد نخواهد شد. این بود که رویکرد اردوی جهادی کاملاً فرهنگی تعریف شده بود و حتی کار عمرانی هم سمت و سوی فرهنگی به خود گرفته بود.

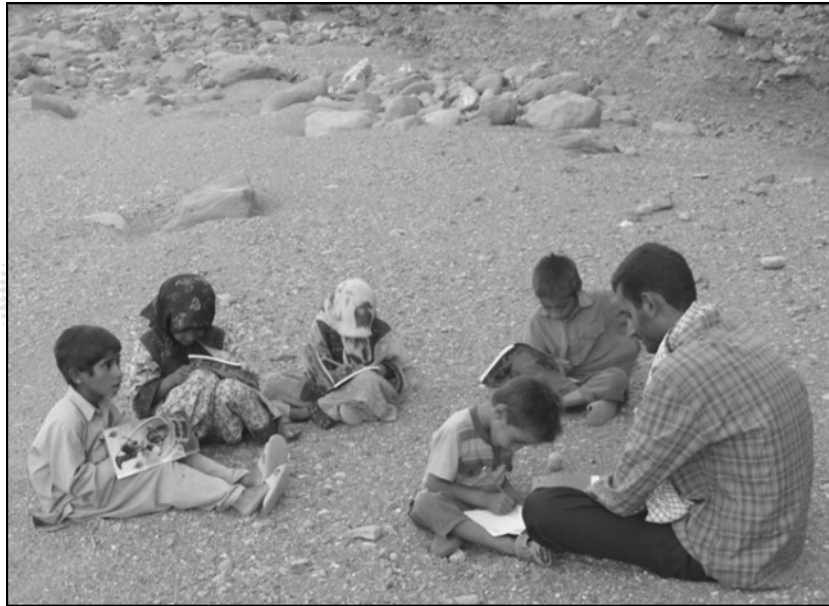
چند کیلومتر کانالی که ما می‌کنیم، از مقابل کپرهای اهالی عبور می‌کرد و آن‌ها وقتی می‌دیدند تعدادی دانشجو با دست‌های کاغذی‌شان - به تعبیر خود اهالی - چه‌طور بیل و کلنگ می‌زنند و زحمت می‌کشند تا آب شرب به کپرها برسد، مجبور می‌شدند پا از کپر تاریک و خنک‌شان بیرون بگذارند و در حفر کانال با دوستان جهادی همکاری کنند و وقتی در پایان اردو کار به پایان می‌رسید و آب از لوله‌های نصب شده در مقابل کپرشان، بدون زحمت و مشقت، بیرون می‌آمد، نتیجه‌ی بیل و کلنگ زدن‌های خودشان را می‌دیدند. می‌دیدند که توانسته‌اند با نیرو و زحمت خودشان و بدون التماس و درخواست، مشکلی که سال‌ها با آن دست و پنجه نرم می‌کرده‌اند و باعث هدر رفتن آب اندک‌شان می‌شده است را حل کنند. بنابراین امیدوار می‌شدند که در آینده نیز بتوانند چنین تجربه‌ای را تکرار کنند.

علاوه بر این، همانطور که قبل‌تر هم گفتم، در راستای هدف فرهنگی اردو، طرح فرهنگی ۳ ساله‌ای تعریف شده بود که هدفش ارتقای سطح آگاهی در زمینه‌های تولیدی، خانواده‌گی، مذهبی و... و زدودن فقر فرهنگی از چهره‌ی منطقه بود که قرار بود از شهریور ماه و با توجه به نتایج حاصله از کار تیم پژوهشی، اجرایی شود.

ظاهر شده بود و وقت ناهار. یکی از اهالی، مسئولان را برای ناهار به کپرش دعوت کرد و آن‌ها هم پذیرفتند. سفره‌ی تر و تمیزی پهن شد. غذا گوشت کباب شده‌ی گوسفند بود و به‌خاطر حضور هم‌چه مهمانان شریفی، دوغ محلی و شربت هم تدارک دیده شده بود! این در حالی بود که در شرایط معمول، غذای مردم نان و دوغ و کشکی بیش نبود! مسئولان و همراهان‌شان دور سفره نشستند و با غذایی که اهالی شاید هیچ‌گاه مانند آن را برای خود تهیه نمی‌کنند، نمک گیر شدند! در این محفل با صفا(!) در زمینه‌ی برق‌رسانی به روستا و دیگر مسائل، قول‌هایی از طرف مسئولین داده شد.

حضور مسئولین در منطقه، چند ساعتی طول کشید که تقریباً یک ساعتی به بحث و گفت‌وگو میان دانشجویان و مسئولین گذشت.

بعضی از بچه‌ها هم که حوصله‌ی حرف زدن و حرف شنیدن نداشتند، فرصت را غنیمت شمرده و با تفنگ‌های سربازان محافظ، عکس یادگاری می‌گرفتند! یکی از دوستان که موهای بلندی داشت و موهایش حسابی ژولیده و پریشان شده بود، تفنگ را که گذاشته بود روی دوشش، شده بود شبیه میرزا کوچک خان جنگلی! بعد از آن، مسئولین از همان راهی که آمده بودند، برگشتند؛ لنگروز نظامی جلو حرکت می‌کرد و چندنیسان پیکاپ هم پشت سر او. چند دقیقه‌ای بیش‌تر طول نکشید تا ماشین‌ها در پیچ‌وخم جاده ناپدید شدند. مردم پراکنده شدند و صدای اذان ظهر زیبای رفیق‌مان بود که خستگی کار را، که در گیر و دار حضور مسئولان فراموش شده بود، به یادمان آورد.



روز هفتم: همه‌ی کارهای اردوی جهادی

همه‌ی بچه‌ها باید در کار عمرانی مشارکت می‌کردند. اگرچه اردو علاوه بر گروه عمرانی گروه‌های دیگری مثل آموزشی و پژوهشی و تدارکات و پشتیبانی هم داشت، کندن کانال تنها بر عهده‌ی بچه‌های عمرانی نبود. از طرفی کار سنگین بود و باید تا یک هفته‌ی دیگر تمام می‌شد و از طرف دیگر همه باید طعم سختی و بیل و کلنگ زدن در هوای گرم و سوزان را می‌چشیدند. حتی روحانی‌گروه و چند نفر طلبه‌ای که همراه‌مان بودند هم در کار عمرانی شرکت داشتند.

یکی - دو ساعتی مانده به پایان کار عمرانی، بچه‌های آموزشی و پژوهشی دست از کار می‌کشیدند، سر و روی خاک گرفته‌شان را می‌شستند و برای آموزش و پژوهش به روستاهای اطراف و یا مناطقی از خود روستای نهضت آباد می‌رفتند.

«ستاد مستقل اردوی جهادی دانشگاه شهید باهنر کرمان» بخش‌های مختلفی داشت. هسته‌ی مرکزی ستاد یک شورای مرکزی چند نفره بود که برای مدت یک سال مسئولیت اردو را برعهده داشت. از بین اعضای شورای مرکزی، یک نفر که توانایی فکری و اجرایی و تجربه‌ی لازم را داشت، به عنوان مسئول اصلی اردو انتخاب می‌شد. عمده‌ی پی‌گیری‌ها و برنامه‌ریزی‌ها توسط اعضای شورای مرکزی و دیگرانی که عضو شورا نبودند، اما در کار اردو حضور فعال داشتند، انجام می‌شد. ستاد از گروه‌های مختلفی چون گروه پشتیبانی، گروه آموزشی، گروه پژوهشی، گروه عمرانی و گروه تدارکات تشکیل می‌شد. توی نمایش‌گاهی که معمولاً اردیبهشت ماه برگزار می‌شد، هر کس باید توی فرم ثبت‌نام اردو انتخاب می‌کرد که می‌خواهد توی کدام گروه فعالیت کند. بعد از نمایشگاه فرم‌های ثبت نام بررسی می‌شد و از میان افراد ثبت‌نام‌کننده، برخی که توانایی لازم برای حضور در گروه آموزشی و پژوهشی را داشتند انتخاب می‌شدند.

گروه آموزشی - به دلیل نیاز منطقه و پایین بودن سطح سواد و آگاهی کودکان و بزرگسالان - اهمیت ویژه‌ای داشت. این بود که چند روزی بعد از نمایشگاه، کلاس‌های بچه‌های آموزشی شروع می‌شد. جزوات و مطالبی پیرامون آموزش عقاید و احکام و مسائل شرعی، نحوه‌ی تدریس و برقراری تعامل با کودکان، شیوه‌های تبلیغ، شیوه‌های قصه‌گویی، سرفصل مطالبی که نیاز بود به بچه‌ها گفته شود و مواردی از این دست، از قبل تهیه شده و در اختیار بچه‌ها قرار می‌-

گرفت. جلسات و دوره‌های آموزشی تا حد امکان به صورت مستمر ادامه می‌یافت. چند جلسه ای هم اساتیدی از تهران و قم دعوت می‌شدند تا بر قوت کار افزوده شود. برای مثال، در اردوی امسال حاج آقا احسانی فر و دکتر خیراللهی دعوت شده بودند و هر کدام چند جلسه ای به تدریس موضوعات مختلف پرداختند. هدف این بود که بچه‌ها با آمادگی کافی به منطقه بروند و بتوانند از فرصت کوتاه اردو بیش‌ترین استفاده را بکنند. اما همیشه این‌طور نبود که این هدف به آن صورتی که تصور می‌رفت اجرایی شود.

تعدادی از دوستان آموزشی هم وظیفه‌ی تهیه‌ی لوازم مورد نیاز را بر عهده داشتند. چند کارتن کتاب داستان، انواع لوازم التحریر، وسایل بازی مثل پازل و توپ و طناب، لوازم آزمایشگاهی و عملی کوچک مثل ذره‌بین و کره‌ی جغرافیایی، کاغذ رنگی و قیچی، تعداد زیادی تخته سفید کوچک، ماژیک، انواع جوایز و خلاصه‌ی دنیایی خرت و پرت خرده ریزه، باید تهیه می‌شد و در اختیار بچه‌ها قرار می‌گرفت. دوستان در تهیه‌ی این‌ها- مخصوصاً کتاب‌های شعر و داستان- وسواس زیادی به خرج می‌دادند تا از کار، نتیجه‌ی مطلوب گرفته شود.

در منطقه، بچه‌های روستا بر اساس فاکتور سن یا فاکتورهای دیگری چون مسافت و جنسیت گروه بندی می‌شدند و برای آموزش‌شان، بین دوستان آموزشی تقسیم کاری صورت می‌گرفت.

وظیفه‌ی گروه پژوهشی، کسب شناخت لازم درباره‌ی منطقه، نیازها و مسائل و مشکلات مردم بود. در واقع برای اجرای طرح فرهنگی که قبلاً تهیه شده بود، ابتدا باید نیازسنجی صورت می‌گرفت و این، وظیفه‌ی گروه پژوهشی بود. چند روستا به عنوان نمونه مشخص شده بود که باید کار پژوهش در آن‌ها انجام می‌شد. جلسات گروه پژوهشی هم یک ماهی مانده به اردو شروع شده و محورهای پژوهش مشخص شده بودند.

گروه پشتیبانی اردو، به همراه خواهران در زهکلوت مستقر بودند و وظیفه‌ی شان هماهنگی‌های لازم برای انجام کار عمرانی و همین‌طور تهیه‌ی ملزومات مورد نیاز بچه‌ها بود.

شبهه همه این گروه‌هایی که در قسمت برادران وجود داشت، در قسمت خواهران هم بود. تمرکز کاری خواهران بر زهکلوت و چند روستای نزدیک به زهکلوت بود. مدرسه‌ای برای برگزاری کلاس‌های آموزشی خواهران در نظر گرفته شده بود و بچه‌ها هر روز سر ساعت خاصی به مدرسه می‌آمدند. گروه پژوهش خواهران هم به همراه چند نفر از برادران به نقاط مختلف منطقه سرکشی می‌کردند و اطلاعات مورد نیاز را جمع‌آوری می‌نمودند. نکته‌ی قابل توجه ظرافت و دقتی بود که خواهران در کار آموزش به خرج می‌دادند؛ این دقت و ظرافت و ارتباط‌گیری خوب، در نقاشی‌ها و دست‌نوشته‌هایی که خواهران از دانش‌آموزان‌شان تهیه کرده بودند و برای اردوی جهادی به یادگار گذاشته بودند، کاملاً پیدا بود.

روز هشتم: بیل و کلنگ زن های حرفه ای

امروز درست هشت روز از آغاز کار می گذشت و کار در زمین سنگلاخ و سخت، امروز هم مثل دو روز قبل ادامه داشت. بر خلاف روز های اول، دیگر بیل و کلنگ ها به دست بچه ها آشنا شده بود و کلنگ زن های ناشی دیروز حالا شده بودند بیل و کلنگ زن های حرفه ای که اگر لیسانس می گرفتند و کار گیرشان نمی آمد، لا اقل همین بیل و کلنگ زدن را بلد بودند! چهره های بچه ها هم با روزهای اولی که آمده بودیم، خیلی تفاوت کرده بود. اوایل همه شیک و ترو تمیز بودند؛ اما حالا چهره های بچه ها شده بود چهره هایی خاک گرفته و آفتاب سوخته و دستان پینه زده و زمخت شان حکایت از دشواری کار می نمود. غیر از اینکه به دلیل مشکل آب، حمام درست و حسابی هم وجود نداشت و تنها هر از گاهی از فرط خاک گرفتگی و تعریق، بچه ها با همان لباس زیر لوله های آب سیاه رنگی که برای انتقال آب کشیده شده بود می رفتند و تنی به آب می زدند؛ طرفه آنکه به دلیل گرمی زیاد هوا و تابش مستقیم نور خورشید، آبی که از لوله بیرون می آمد چنان داغ بود که می شد باهاش چایی دم کرد! و بچه ها چاره ای نداشتند که زیر چنین آبی بروند؛ علت اینکه اغلب لباسشان را در نمی آوردند هم، همین داغی آب بود.

دیروز یکی از بچه های روستا از دوستان مان که سخت مشغول بیل و کلنگ زدن بودند، پرسیده بود که اگر شما دانشجو هستید، پس چرا این شغل را برای خود انتخاب کرده اید؟! و بعد بچه ها برایش توضیح داده بودند که این کار شغلشان نیست و در قبال آن از کسی پولی دریافت نمی کنند؛ بلکه برای کمک به مردم روستا در حل مشکلاتشان و استفاده از ظرفیت های مغفول مانده ی منطقه به اینجا آمده اند. البته مردم روستا به خوبی می دانستند که دانشجویان به قصد خدمت و برای رضای خدا کار می کنند و لذا بسیار با محبت با ما برخورد می کردند.

همین سؤال و جواب ها و انتقال مسائل به مردم منطقه بود که موجب می شد کار عمرانی اردوی جهادی، خودش بزرگترین کار فرهنگی باشد؛ اما با این وجود مسائلی مثل تشکیل گدهای دوستانه و صحبت در مورد مسائل مختلف مربوط به کار دانشجویی و جهادی، بازدید از روستاهای منطقه و انجام کارهای فرهنگی مثل مسابقات فوتبال و امثالهم همراه با کودکان و نوجوانان ده و از جمله ی این کارها، نباید فراموش می شد. در واقع بچه ها بعد از اینکه اردوی جهادی تمام شد و از منطقه می رفتند، باید شناختی نسبت به منطقه و مسائل آن می داشتند.



البته در اردوی آن سال چون طول مدت اردو کوتاه بود و حجم کار عمرانی زیاد، بچه ها باید صبح و عصر کار می کردند و غروب هم که کار تمام می شد، آنچنان خسته و کوفته بودند که هنوز آخرین لقمه های شام از گلویشان پایین نرفته، چشم هاشان آلبالو گیلان می چید! لذا در طول اردو کمتر فرصتی برای پرداختن به این امور، آن طور که باید و شاید، فراهم می شد.

غیر از این، همه مان راجع به کار عمرانی بر این اعتقاد بودیم که لااقل نیمی از کار باید توسط خود اهالی صورت بگیرد و این طور نباشد که بچه ها کار کنند و اهالی تماشاچی باشند. روزهای اول اهالی مشارکت خوبی نداشتند و این طور بود که ما کار می کردیم و آنها می آمدند و در دل ما می نشستند و تماشا می کردند. اما کم کم اوضاع بهتر شد و کمیّت و کیفیت حضور اهالی زیاد شد؛ تا اندازه ای که حالا خودشان صبح زود، قبل از این که بچه ها آماده شوند، می آمدند و مقابل مدرسه می نشستند؛ خودشان بیل و کلنگ ها را از چادر هلال احمری که جلو مدرسه بود برمی داشتند و راهی کار می شدند و منتظر بچه ها نمی ماندند.

اما اتفاق مهم روز هشتم این بود که بعد از روزها انتظار و نبودن آب برای استحمام به دلیل حفاری چشمه ی بالا، منبع آب حمام آب گیری شد و موجب شد چراغ امیدی در دل بچه ها روشن شود! اگر چه تا دیروز پر طرفدار ترین صف اردوی جهادی صف دستشویی بود، امروز که حمام به سلامتی افتتاح شده بود، صف حمام گوی سبقت را از صف دستشویی ربوده بود!



روز نهم: چشم انتظار چشمه

بعد از کار طاقت فرسای سه روز گذشته در زمین سنگلاخ، کار امروز راحت تر بود. ادامه ی مسیر کانال تپه ای بود که به رودخانه ختم می شد و خاک آن سنگلاخ نبود. بچه ها بعد از چندین روز کار سخت و طاقت فرسا، حالا با آسانی روبرو شده بودند. خاک توی رودخانه هم رُسی و مرطوب بود و کار در آن سخت نبود.

کار کردن کانال که از حدود دویست متری چشمه ی بالا آغاز شده بود، امروز به آخرین کپر روستا می رسید و غیر از آن دویست متر اول، کندن کانال امروز تمام می شد. البته اتمام کار کندن کانال به معنی اتمام کل کار نبود و هنوز قسمت زیادی از کار باقی مانده بود.

یکی از مهمترین کارهای باقی مانده، ساماندهی چشمه بود. در رابطه با چشمه، باید این را بگویم که آب روستا از چشمه ای تأمین می شد که در بالادست ده و در فاصله تقریباً ۳ کیلومتری از روستا قرار داشت. برای اینکه امکان آب رسانی به روستا فراهم شود، باید حفاری ای در محل چشمه صورت می گرفت تا دبی آب چشمه به حجم مورد انتظار برسد. اما این چشمه هم برای خودش ماجرابی داشت. قبل از برگزاری اردو، مهندس آب و فاضلاب استان به روستا می آید و نقطه ای را برای کندن و رسیدن به سرمنشا چشمه پیشنهاد می کند. ۳-۴ روزی بچه ها با کمک اهالی روی آن کار می کنند، اما کار به نتیجه نمی رسد؛ بعد خود اهالی قسمت دیگری را پیشنهاد می کنند و بعد از تأیید مهندسان، بچه ها و اهالی شروع به کندن آن قسمت می کنند که خوشبختانه این بار نتیجه بخش است و به سرمنشا چشمه نزدیک می شوند. چند روزی کار به همین منوال ادامه می یابد تا اینکه دیگر ادامه کندن محل چشمه به وسیله بیل و کلنگ میسر نیست و باید باقی کار بوسیله بولدوز یا لودر کنده شود. حالا خر بیار و باقالی بار کن! بچه ها می مانند توی این هیری ویری که حتی وسیله نقلیه معمولی برای انتقال یخ و مواد غذایی نداریم، بولدوزر به آن گندگی را کجای دلشان بگذارند!

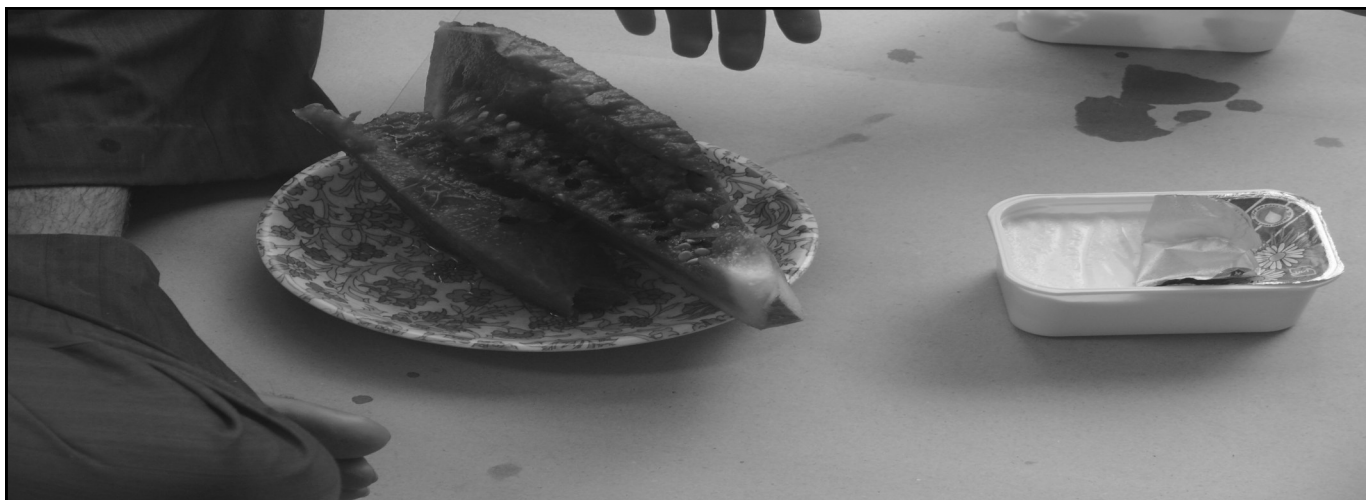
اما خوش اقبالی دوستان اینکه در آن زمان بولدوزر اداره عشایری استان در روستاهای اطراف مشغول تسطیح و بهسازی جاده بود و اگر استفاده از بولدوزر در محل چشمه ممکن می شد، کار به خوبی جلو می رفت. این بود

که بهزادی - مسئول اردو - بصورت تلفنی با مسئول عشایری استان هماهنگ کرد. دیروز عصر بود که ریاست کل اداره عشایری استان و مسئولان در رودبار جنوب برای بازدید از محل چشمه آمدند و برای در اختیار گذاشتن بولدوزر موافقت کردند و کار با بولدوزر از عصر امروز آغاز شد.

بر خلاف کار کردن کانال که خیلی نرمال و عادی به پیش می رفت، کار کردن چشمه مقداری فرق می کرد. اولین تفاوت اینکه چند نفری از اهالی و بچه های ما که از اول اردو تا امروز مشغول کار در چشمه بودند، کلاً تغییر قیافه داده بودند و تمام سروبدنشان پر از گل شده بود. از دور که به چشمه نزدیک می شدی، اگر نمی دانستی عده ای مشغول کردن چشمه هستند، گمان می کردی تجمعی، اغتشاشی چیزی شده است! چنان سروصدایی می کردند که بیا و ببین! و تعجب آنکه چطور توی این سروصدا و داد و بیداد صدای هم را می شنیدند!

البته حق هم داشتند سروصدا کنند. آبی گل آلود در گودال محل چشمه بالا آمده بود و شده بود چیزی شبیه یک مرداب! در حدود یک ساعتی که من آنجا بودم، بارها نزدیک بود بولدوز به گل بنشیند و اگر اینطور می شد، باید می نشستیم و زانوی غم بغل می گرفتیم؛ چون درآوردن بولدوز از گل ولای کار حضرت فیل بود! و خیلی از سروصداها هم مربوط بود به همین دستوراتی که بچه ها به راننده بولدوز می دادند که اینجا برو و آنجا نیا.

امیدوار بودیم در ۴ روز باقیمانده از اردو، کار به پایان برسد. اما هیچ چیزی قابل پیش بینی نبود. در ادامه کار باید ۲۰۰ متر باقی مانده از کانال حفر می شد، لوله هایی که به سختی زیاد و با سلام و صلوات بچه ها آورده شده بودند، داخل کانال قرار داده می شدند و برای هر مجموعه کپری یک انشعاب کشیده می شد و بعد، برای هر شیر آب یک حوضچه ی کوچک با بلوکه های سیمانی ساخته می شد. بعد از آن، در تمام طول مسیر لوله باید خاک به داخل کانال برگردانده می شد و محکم می شد. غیر از اینها، در مسیر کانال چند رودخانه فصلی وجود داشت؛ این رودخانه ها در زمستان آب زیادی را به خود می دیدند و در تابستان ها که آبی در آنها جاری نبود و خشک بودند، کف آنها پر از خاک های سست رُسی و همینطور سنگ های بزرگ بود. این بود که کندن کانال در کف رودخانه ممکن نبود و ما این رودخانه ها را رها کرده بودیم. حالا که نوبت به انداختن لوله رسیده بود، این قسمتها باید سیمان کاری می شد تا در زمستان که رودخانه پر آب می شود، محل عبور لوله نشست نکند و شبکه آبرسانی تخریب نشود. همه این کارها باید از فردا آغاز می شد.



روز دهم: از چگالی تا پشت بام!

دهمین روز از اردوی جهادی مان، یعنی امروز شنبه، نوزدهم تیرماه، مصادف با عید مبعث بود. امروز صبح بچه ها در حالی از خواب بیدار شدند که شیرینی جشن دیشب هنوز زیر زبانشان بود. جشنی ساده که در تاریکی روستای بدون برق نهضت آباد برگزار شد. در جشن کوچک دیشب ما، اهالی روستا هم دعوت شده بودند و همراه با بچه ها، پای صحبت های حاج آقا گوهرگزی و استاد سبحانی - از اساتید دانشگاه های کرمان و قم که به جمع ما پیوسته بودند- نشستند. جشن کوچکی که به دلیل نبود یخ، پذیرایی اش با شربت آلبیموی گرم انجام گرفت و با این وجود اهالی چنان مجذوب جمع گرم و صمیمی بچه ها شده بودند که آرام و ساکت زانوهاشان را بغل گرفته بودند و بچه ها را تماشا می کردند.

اما غیر از جشن دیشب، ماجرای غذای عجیب و غریب دیروز، هنوز نقل گپ و گفت های صبحگاهی صف دستشویی بود. ماجرا از این قرار بود که دیروز ظهر وقتی بچه ها خسته و کوفته از محل کار برگشتند و نماز را خواندند و سر سفره ناهار نشستند، ناگهان با پدیده عجیبی مواجه شدند: «چگالی!» چگالی نام غذای درهم و برهمی بود که محسن احمدیوسفی، آشپز جیرفتی اردو، برای بچه ها تدارک دیده بود! اولین سوالی که بچه ها به اتفاق بعد از رویت این پدیده نادر بر سر سفره ناهار پرسیدند این بود که: «این دیگه چیه؟! بعضی ها که اینقدر گرسنه بودند که برایشان اهمیتی نداشت این پدیده چیست و از کجا آمده و بی معطلی شروع کردند به خوردن؛ تعدادی از بچه ها هم از قضا از دسپخت ابداعی آقا محسن خوششان آمده بود و چند کاسه ای هم بیشتر خوردند. اما چند نفری هم از نحوه ی خوردنشان معلوم بود که دل خوشی از چگالی ندارند و لقمه های غذا طوری توی دهانشان می گذارند که از ابتدای دهان مستقیماً توی گلو برود و تماسی با زبان نداشته باشد! اما همین ها هم به قدری گرسنه بودند که این تدبیرشان چند دقیقه ای بیشتر دوام نیاورد و با این استدلال که «لنگه کفشی در بیابان نعمت است!» کاسه چگالی را تا تهش خوردند و تهش را هم لیسیدند!

یکی از نکات جالب توجه در اردوهای جهادی که در این سالها برگزار شده بود، وعده های غذایی ساده ای بود که برای بچه ها تدارک دیده می شد؛ از بچه ها به زبان شوخی می گفت غذای جهادی عبارت است از یکی از موارد زیر:

نان + پنیر

نان + پنیر + هندوانه



نان + پنیر + چای

نان + پنیر + خربزه

نان + پنیر + خرما

البته این طور هم نبود و تیم اجرایی اردو همه‌ی تلاشش را می‌کرد که در حد توان، غذای نسبتاً مناسبی را برای بچه‌ها تدارک ببیند.

در اردوی شگفت‌انگیز دازان، بچه‌ها در آن شرایط بسیار سخت، بدون هیچ اعتراضی نان‌های کپک‌زاده را می‌خوردند و حتی در خوردن نان‌های خراب‌تر باهم رقابت می‌کردند و فقدان حتی ابتدایی‌ترین امکانات رفاهی مثل سایه‌ای برای استراحت در گرمای سوزان ظهر آن منطقه و نبود جرعه‌ای آب خنک (یا حتی ولرم) را بدون هیچ شکایتی تحمل می‌کردند. همین چیزها بود که اردوی جهادی را به جبهه‌های دفاع مقدس شبیه می‌کرد.

اما بعد از داستان غذای اردوی جهادی، پشت بام قیرگونی شده‌ی ساختمان مدرسه‌ی محل اسکان که به محل مناسبی برای خواب شب دوستان مان تبدیل شده بود هم داستانی شنیدنی دارد.

شب اول چند نفر از بچه‌ها پشت بام را شناسایی کردند و شب را آنجا خوابیدند. شب دوم تعداد افرادی که پشت بام می‌خوابیدند رو به فزونی گذاشت و این روند همچنان سیر صعودی داشت تا شب چهارم که فقط یک نفر توی کلاس خوابیده بود و بقیه همه پشت بام بودند! کافی بود کمی دیر بجنبی تا همه پتو‌ها زیر و روی بچه‌ها پهن شده باشد و جا گیرت نیاید؛ و ضرر را آن کسی می‌کرد که ته‌صف طولانی دست‌شویی آخر شب بود. بدتر این‌که گاهی آب منبع هم ته می‌کشید و بنده خدا نفر آخری، نه تنها از دست‌شویی رفتن، که از پشت بام هم محروم می‌شد! حالا مانده است داستان پشت بام! ارتفاع ساختمان ۵/۳ متری بود و برای بالا رفتن از یک نرده‌بام آهنی استفاده می‌کردیم. نرده‌بام، انعطاف‌پذیر بود و هر قدم که از پله‌ی پایینی بر می‌داشتی و روی پله‌ی بالایی می‌گذاشتی، نرده‌بام به قاعده‌ی چند وجب می‌رفت عقب و برمی‌گشت! اما گرمی هوا باعث می‌شد رفقا بدون اندک توجهی به این مسائل، برای بالا رفتن از این نرده‌بام کذایی و خوابیدن روی پشت بام اشتیاق فراوان نشان دهند. نکته‌ی قابل توجه این جاست که هر بالا رفتنی لاجرم پایین آمدنی هم دارد و اوضاع زمانی بدتر می‌شود که پایین آمدن از هم‌چه نرده‌بامی، صبح خروس خوان باشد. این بود که جواد بهزادی - مسئول اردو - که صبح بچه‌ها را برای نماز بیدار می‌کرد، در اولین کلمات اخطار می‌کرد که مواظب باشید پای‌تان را به‌جای پله اشتباهی روی هوا نگذارید و کله پا شوید! به هر نحو؛ ما هم که دو شب بود به خیل مشتاقان پشت بام پیوسته بودیم و شب آرام و خنکی را گذرانده بودیم، صبح خوب حواس مان را جمع کردیم و خدا را صد هزار مرتبه شکر می‌کردیم که به سلامت رسیدیم پایین!

امروز، کندن کانال بطور کامل تمام شد و بچه‌ها کار لوله‌گذاری را شروع کردند. لوله‌ها وزن زیادی داشتند و بچه‌ها مجبور بودند هفت - هشت نفری دور توپ‌های لوله را بگیرند و قل بدهند و بیاورند کنار کانال؛ این کار با زحمت زیادی انجام می‌شد و مسئول سمعی - بصری اردو هم فرصت را از دست نمی‌داد و از همه این صحنه‌ها به اندازه مکفی عکس و فیلم تهیه می‌کرد. عصر روز دهم، مقدار لوله‌ای که داشتیم، کنار کانال‌ها پهن شده بود و تنها یک سری کارهای نهایی مانده بود.

اما آنچه نباید اتفاق می‌افتاد، اتفاق افتاد.

روز یازدهم: پایان زود هنگام خاطره‌های شیرین

دیروز، شنبه، عید مبعث بود و تعطیل بود. پنجشنبه و جمعه‌ی قبلش هم که اداره‌ها باز نبودند و نتیجه‌ی این سه روز تعطیلی پشت سر هم، این شد که مقداری از لوله‌ها و اقلامی که قرار بود به دستمان برسد، هماهنگ نشد. طی تماسی که دوستانمان با کرمان گرفته بودند، خبر رسید که اقلام مورد نیاز برای ادامه کار، با تأخیر چند روزه‌ای می‌رسد و عملاً کار تعطیل شد. مسئولین اردو باید تصمیمی می‌گرفتند. از طرفی بخشی از کار هنوز باقی مانده بود و نمی‌شد کار را نیمه‌تمام رها کرد؛ از طرف دیگر هم با احتساب روزی که توی راه بودیم، بچه‌ها دوازده روز بود که آمده بودند و در این مدت هم، صبح و شب مشغول کار سنگین حفر کانال بودند. یا باید چند روزی استراحت داده می‌شد و منتظر می‌ماند تا اقلام برسد و یا اینکه به اجبار، اردو به پایان می‌رسید و تنها تعدادی از بچه‌ها برای نهایی کردن کار می‌ماندند. نهایتاً تصمیم گرفته شد دو روزی صبر کنیم؛ اگر اقلام بعد از این دو روز به منطقه رسید که خوب؛ کار را ادامه می‌دهیم. اگر نه؛ بالاجبار اتمام اردو را اعلام می‌کنیم.

این شد که امروز و فردا به طور کامل استراحت داده شد. حالا بعد از یازده روز بچه‌ها از شر داد و بیدادهای صبحگاهی مسئول اردو در امان بودند و می‌توانستند با خیال راحت تا لنگ ظهر بخوابند و دلی از عزا در آورند! امروز بر خلاف روزهای قبل که هنوز هوا روشن نشده صبحانه مان را خورده بودیم و در محل کار بودیم، حدود ساعت ۹ صبح، آن هم به زور آفتاب سوزان نهضت آباد که روی پشت بام مسجد می‌تابید، از خواب بیدار شدیم.

امروز روز شادی مسئول فرهنگی اردو هم بود! بیچاره با چه امید و انگیزه‌ای رفته بود کلی کتاب خوب را از کتابخانه کانون مطالعاتی امام خمینی(ره) جمع‌آوری کرده بود و با بدبختی آورده بود و میزی گذاشته بود و با سلیقه تمام توی محل اسکان چیده بود، اما در این ده دوازده روزه، حداکثر به عنوان بادبزن از کتابها استفاده شده بود و تمام کتاب‌های بیچاره، این طرف و آنطرف پخش و پلا شده بود! اما حالا که دو روزی استراحت داده شده بود، بچه‌ها بعد از آنکه از شدت حرف زدن فکشان درد می‌گرفت و حوصله‌شان سر می‌رفت، من باب تنوع هم که شده کتابی باز می‌کردند و شروع می‌کردند به خواندن! و از شدت خوشحالی نیش مسئول فرهنگی محترم هم تا بناگوش باز مانده بود!

من و دوستانم در گروه پژوهش هم که خیر سرمان عضو گروه پژوهشی بودیم و به دلیل مشکل وسیله‌ی نقلیه کل برنامه‌هایمان نقش بر آب شده بود، فرصت را غنیمت شمرده و با این نیت که لااقل همین روستای نهضت آباد را رصدی کرده باشیم، با



سلیمان پادیر- از جوانان روستا و معلم مدرسه- قرار گذاشتیم و زدیم بیرون. سلیمان دیپلم داشت و در حال گذراندن خدمت سربازی اش به عنوان سرباز معلم ده بود. او که چند سالی در رودبار زندگی کرده بود و به شهرهای بزرگ و مهم ایران سفر کرده بود، با بقیه اهالی روستا فرق داشت و ما می توانستیم با او در مورد موضوعات منطقه گفت و گو کنیم. به سلیمان گفته بودیم گروه پژوهشی هستیم و او هم قبول کرده بود ما را در منطقه بگرداند و دانسته هایش را برایمان بگوید. سلیمان ما را به مناطق کوهستانی شمال روستا برد و آثار به جای مانده از کافران را نشانمان داد. ماجرای کافران از این قرار بود که مردم منطقه معتقد بودند سالها قبل از آنکه آنها و اجدادشان به این منطقه بیایند، قومی به نام «کافران» در این منطقه زندگی می کرده اند. این کافران دارای قدرت های مافوق بشری بوده اند. یکی از آثار به جا مانده از کافران که به اعتقاد اهالی دال بر قدرت مافوق بشری کافران بود، چاهی بود که به آن «چاه کافران» می گفتند. این چاه بر بالای کوهی سنگی کنده شده بود و اهالی از این باب آن را عجیب می دانستند که کندن چاه در دل سنگی به این سختی، از عهده انسان خارج بود. بعد از مدتی، پیامبران می آیند و با کافران می جنگند و آنها را نابود می کنند و بعد از آن است که اجداد ساکنان کنونی منطقه، در اینجا سکونت می گزینند. منظور اهالی از پیامبران، همان ائمه- علیهم السلام- بود؛ چرا که در منطقه دو زیارت گاه به نام زیارتگاه ابوالفضل (ع) و زیارت امیر(ع) وجود داشت که اهالی احترام زیادی برای آنها قائل بودند. زیارت امیر (ع) از نهضت آباد فاصله زیادی داشت، اما زیارت ابوالفضل (ع) در نزدیکی روستاهای نهضت آباد و روشن آباد واقع شده بود. اعتقادات اهالی درباره این دو زیارتگاه هم جالب توجه بود.

در کنار زیارتگاه ابوالفضل (ع) دو درخت کهور بود که سالها بود به حالت خمیده وجود داشتند، اما نشکسته بودند. اهالی معتقد بودند این دو درخت در حال تعظیم به زیارتگاه هستند و لذا برگ این درختان را به عنوان تبرک می کردند و به کپرهایشان می بردند. بعضی هم از برگ این درخت به عنوان شفا توی غذایشان می ریختند. اعتقاد دیگری که وجود داشت، این بود که اهالی معتقد بودند اژدها- یعنی مار بسیار بزرگی- از زیارتگاه محافظت می کند که آزاری به زائران نمی رساند.

مردم به صورت منظم و مستمر به این زیارتگاه ها می رفتند، آن جا قربانی می کردند و گوشتش را به مردم روستاهای اطراف می دادند. اهمیت این زیارتگاه ها بین مردم منطقه به اندازه ای بود که همه دوست داشتند خودشان را به آن منتسب کنند. خیلی از خانواده ها که فامیلشان در شناسنامه فرامرزی و فامیل های دیگر بود، دوست داشتند خودشان را خادمی- یعنی خادم زیارتگاه- معرفی کنند و معتقد بودند اجدادشان خادمان زیارتگاه بوده اند.

منطقه کوهستانی شمال روستا واقعا دیدنی بود؛ دور و برت پر بود از دره هایی که لابه لایش درختان سرسبز خرما گردهم جمع شده بودند و باد خنکی که می وزید، زیبایی این طبیعت زیبا را چند برابر می کرد.

منظره روستای نهضت آباد هم از این بالا دیدنی بود. روستا تشکیل شده بود از دره ای پر پیچ و خم و طولانی که با درختان خرما پوشیده شده بود و کپره های مردم لابه لای این درختان خرما بنا شده بود. اما چیزی که بیش از همه از این بالا توی ذوق می زد، سفیدی نمای آجرسفال مدرسه نوساز روستا و درخشش تانکری بود که ما برای ذخیره آب توی مسیر کانال نصب کرده بودیم.

روز دوازدهم: خدا حافظ نهضت آباد

دیروز عصر بود که خبر دادند برای رسیدن لوله ها و اقلام مورد نیاز برای ادامه کار، چند روزی زمان لازم است و در نتیجه، قرار بر این شد که اردوی جهادی امسال، در دوازدهمین روز خود خاتمه یابد. رسیدن خبر اتمام اردو همانا و گرم شدن تنور خاطره نوشتن ها همانا! روز آخر اردوی امسال هم به همه روز آخرهای اردوهای دانشجویی می مانست. دوستانی که زیباترین شبها و روزهایت را با آنها سپری کرده ای و دوازده- سیزده روز خاطره انگیز را با آنها گذرانده ای و شب ها قبل از خواب گل گفته ای و گل شنفته ای و سر سفره غذا که چه مسخره بازی ها درنیاورده ای؛ حالا باید از همه شان جدا شوی و سرود خداحافظی را بخوانی. وصف روز آخر اردوی جهادی را نمی توان در قالب کلمات و جملات بیان کرد. تنها کسانی می فهمند که درکش کرده باشند.

خوب یادم است شب آخر اردوی دازان سال ۸۷ هم همینطور بود. شده بود عین شب های عملیات. بچه ها توی تاریکی شب و زیر نور مهتاب بغل به بغل کنار هم نشسته بودند و زانوها را بغل گرفته بودند و اشک می ریختند. یکی از بچه ها دوربین به دست یکی یکی سراغ بچه ها می رفت و با هر صحبت بچه ها، شانه ها شروع می کرد به تکان خوردن. قاطاق های جمع اینجا هم ول کن نبودند و مدام تکه می انداختند و گریه های بچه ها را به نمک لبخند و شادی می آراستند.

برای من که همیشه وصف شب های عملیات را در کتابها می خواندم، دیدن چنین صحنه هایی عجیب و تأثیر گذار بود. در شب های عملیات، بچه های رزمنده می دانستند خیلی از این رفقا و هم کاروانی هایشان که روزها و شب ها باهم بودند و در تلخی و شیرینی یاور هم بودند، فرداشب دیگر در جمع شان نخواهند بود و فکر می کنم گریه های شب عملیات، بیشتر از هر چیزی از درد دوری و فراق نشئت می گرفت. اینجا هم همین درد فراق وجود داشت؛ بچه ها عمری را با هم گذرانده بودند؛ خاطرات شیرینی را در این شرایط سخت و طاقت فرسا تجربه کرده بودند و جمعی که حالا همه عین برادر شده بودند، باید از هم جدا می شدند و هر کدام می رفت گوشه ای از این دنیای وانفسا. و دیگر کی چنین محفلی فراهم می شد. شباهت دیگر روزها و شب های جهادی به ایام جنگ، همین جذابیت و کشندگی اش بود. همانطور که رزمنده هایی که مرخصی می رفتند،



امان نمی دادند تا مرخصی شان تمام شود و سر از پا نشناخته خود را به جمع یارانشان در خط مقدم جبهه می رساندند، بچه هایی که جهادی را تجربه کرده بودند هم لحظه شماری می کردند تا عقربه های ساعت بگردد و بگردد و یک سال بگذرد و باز ایام جهادی فرا برسد.

ناهار را که خوردیم، کم کم ماشین ها آمدند و بچه ها شروع کردند وسایل را بار ماشین ها کردن؛ به جز مقداری از وسایل برای چند نفری که برای اتمام کار اردو مانده بودند کنار گذاشته شده بود. در همین حین جمع کردن وسایل و شلم شوربایی که در محل اسکان به پا شده بود، بساط عکس گرفتن هم داغ بود.

حدوداً ساعت ۲ بعد از ظهر بود که همه سوار ماشین ها شده بودیم و همانطور که آن چند نفر از دوستان برایمان دست تکان می دادند، به سمت زهکلوت به راه افتادیم.

در کرمان برای اسکان موقت بچه ها، یکی از ساختمان های خوابگاه را در نظر گرفته بودند و اولین کاری که کردیم، یک دوش حسابی بود که خستگی سفر دوازده روزه را از تنمان بیرون می کرد.

چند روز بعد هم دوستان بعد از زحمات زیاد و تلاش های بی دریغ، باقی کار را به لطف خدا به پایان رساندند و عکس های اهالی منطقه که کنار شیرهای آب آشامیدنی شاد و خندان ایستاده بودند، به ایمیل بچه ها ارسال شد.

والسلام علی من التبع الهدی

ارتباط با ستاد مستقل اردوی جهادی قافله خاکی

دانشگاه شهید باهنر کرمان:

۰۹۱۳۳۹۲۲۸۸۰

پایگاه اطلاع رسانی:

jahadibahonar.blogfa.com